همه چیز همه چیز



نیکولا یون
میترا امیری

@BOOKESTUNN

همه چیز، همه چیز

نویسنده: نیکولا یون

ترجمه‌ی میترا امیری لرگانی

@BOOKESTUNN

مقدمهٔ ناشر

خوب بودن یا نبودن، مسئله این است!

ما عاشق کارمان هستیم، عاشق کتاب نوشتن، کتاب خواندن و کتاب منتشر کردن!

دنیای جذاب و متحیرانه‌ای که در آن فرو می‌رویم و غرق می‌شویم.

دنیایی که در آن کیف می‌کنیم و لذت می‌بریم!

دنیای تجربه کردن تمام چیزهای شگفت‌انگیز و دور از دسترس...

کمتر محصول مُجازی در دنیا هست که با آن بتوان به این درجه از لذت و خلسه و شور و شوق رسید؛

با کمترین هزینه، بیشترین بازدهی، و البته کمترین خماری!

قابل استفادهٔ مجدد! قابل انتقال به غیر!

(nbookcity.com)

برای مامان محبوب

م.ا

(nbookcity.com) شهر کتاب

@BOOKESTUNN

و اینک راز من که بسیار ساده است:
بدان که جز با چشم دل نمی‌توان خوب دید.
آن‌چه اصل است از دیده پنهان است.

آنتوان دو سنت اگزوپری، شازده کوچولو
(ترجمهٔ محمد قاضی)

(nbookcity.com) شهر کتاب

@BOOKESTUNN

اتاق سفید

من خیلی بیشتر از تو کتاب خوانده‌ام. فرقی نمی‌کند تو چندتا خوانده باشی. در هر صورت من بیشتر خوانده‌ام. باور کن. فرصتش را داشته‌ام.

توی اتاق سفیدم، روی دیوارهای سفیدم، در کتابخانهٔ سفیدِ برّاقم، تنها رنگی که هست، از عطف کتاب‌هاست. همهٔ آن‌ها نو و با جلد سخت‌اند، هیچ کتاب آلودهٔ دست‌دوم و جلدنرمی ندارم. این کتاب‌ها از بیرون، ضدعفونی می‌شوند و توی بسته‌بندی‌های پلاستیکیِ هواگیری‌شده به دست من می‌رسند. دلم می‌خواهد دستگاه بسته‌بندی را ببینم. هر کتاب را تصور می‌کنم که روی نوارهای غلتان سفید به سمت ایستگاه‌های سفید مستطیل‌شکل در حرکت است. در آن ایستگاه‌ها بازوهای رباتیک سفید، آن‌قدر کتاب را گردگیری می‌کنند، می‌سابند، اسپری می‌زنند و استریلیزه می‌کنند تا بالاخره چنان تمیز شود که بتوانند آن را به دست من بدهند. وقتی یک کتاب جدید می‌رسد، اول از همه بسته‌بندی آن را باز می‌کنم، کاری که یک قیچی می‌طلبد و آخر سر چندتا ناخن شکسته برجا می‌گذارد. دومین کاری که انجام می‌دهم، نوشتن اسمم داخل کتاب، پشت جلد جلویی است.

این کتاب متعلق است به: مدلین ویتییر[1]

نمی‌دانم چرا این کار را می‌کنم. هیچ‌کس به جز مادرم و پرستارم، کارلا[2]، این‌جا نیست. مادرم که چندان کتاب نمی‌خواند و کارلا هم وقتی برای مطالعه ندارد، چون تمام وقتش را با کنترل تنفس من می‌گذراند. کم پیش می‌آید کسی به دیدنم بیاید و خب، هیچ‌کسی هم نیست که کتاب‌هایم را به او قرض بدهم. هیچ‌کس نیست که لازم باشد یادش بیفتد کتاب فراموش‌شده در قفسه‌اش مالِ من است.

مژدگانیِ یافتن کتاب (گزینه‌های مورد نظر را علامت بزنید):

این قسمت از همه بیشتر وقتم را می‌گیرد، نوشتهٔ هر کتاب با کتاب دیگر فرق دارد. بعضی‌وقت‌ها مژدگانی‌ها تخیلی‌اند:

پیک‌نیک با من (مدلین) در دشتی پر از گردهٔ گل شقایق، سوسن و گل‌های همیشه‌بهار بی‌شمار و دست‌نیافتنی، زیر آسمان آبی و بی‌ابر تابستان.

نوشیدن چای با من (مدلین) در یک فانوس دریایی وسطِ اقیانوس اطلس در دل یک طوفان.

سفر زیر دریایی با من (مدلین) از مولوکینی[3] برای پیدا کردن ماهی ایالت هاوایی: هوموهومونوکونوکوآپوآ.

@BOOKESTUNN



بعضی‌وقت‌ها مژدگانی‌ها خیلی هم تخیلی نیستند:

ملاقات با من (مدلین) در مغازه‌ای که کتاب‌های دست دوم می‌فروشد.

پیاده‌روی با من (مدلین)، فقط رفت‌وبرگشت در همین خیابان‌های اطراف.

گفتگویی کوتاه با من (مدلین)، بحث دربارهٔ هر چیزی که تو بخواهی، روی کاناپهٔ سفید من، توی اتاق سفید من.

بعضی‌وقت‌ها مژدگانی فقط همین است:

من (مدلین)

@BOOKESTUNN

نقص ایمنی ترکیبی شدید

بیماری من همان اندازه که نادر است، شهرت دارد. در واقع یک نوع نقص ایمنی ترکیبی شدید است، اما شما آن را به اسم «مریضی بچهٔ حبابی» می‌شناسید.

در یک کلام من به همهٔ جهان آلرژی دارم. هر چیزی می‌تواند مریضم کند. حالا این چیز می‌تواند مادهٔ شیمیایی توی یک پاک‌کننده باشد؛ کافی است با آن میز را تمیز کنیم و بعد من دستم به آن میز بخورد. می‌تواند عطر یک نفر دیگر باشد یا ادویهٔ متفاوت غذایی که خوردم. می‌تواند یکی، یا همه، یا هیچ‌کدام از این‌هایی که گفتم باشد. یا اصلاً یک چیز دیگر. هیچ‌کس نمی‌داند محرک‌ها چه هستند، اما همه خوب می‌دانند چه عواقبی در پی دارند. مادرم می‌گوید نوزاد که بودم، تا یک‌قدمی مرگ رفتم. و این‌طوری شد که من ماندم و اس. سی. آی. دی.[1]. از خانه‌ام پا بیرون نمی‌گذارم، هفده سال است که پایم را از خانه بیرون نگذاشته‌ام.

گزارش
سلامت
روزانه

مدلین ویتیر
نام بیمار

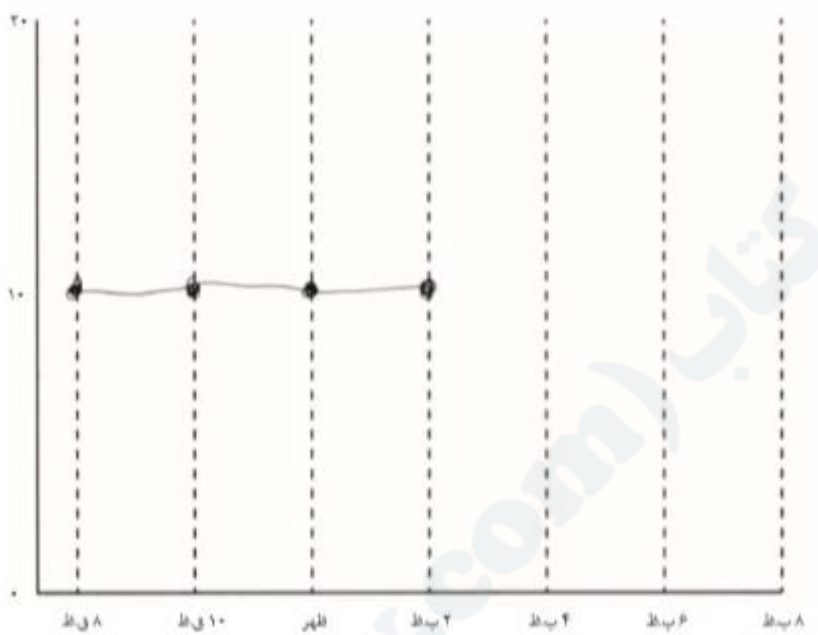
۲ می
تاریخ

دکتر پولین[1] ویتیر
مراقب

@BOOKESTUNN

نفس در هر دقیقه

1. Pauline

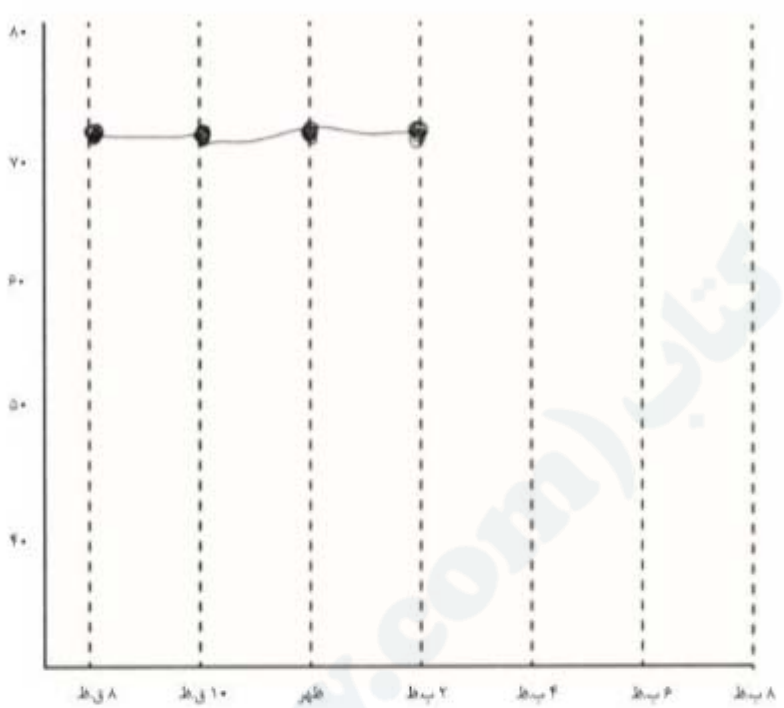


.....

۰۰۰۲۹۲۱

شهر کتاب (bookcity.com)

دمای اتاق



@BOOKESTUNN

وضعیت فیلتر هوا

۸ ق.ظ	خوب
۹ ق.ظ	خوب
۱۰ ق.ظ	خوب
۱۱ ق.ظ	خوب
۱۲ ب.ظ	خوب
۱ ب.ظ	خوب
۲ ب.ظ	خوب
۳ ب.ظ	
۴ ب.ظ	
۵ ب.ظ	
۶ ب.ظ	
۷ ب.ظ	
۸ ب.ظ	

۰۰۰۲۹۲۱

(nbookcity.com) شهر کتاب

آرذوی طولد

مامان در حالی که بازوبند دستگاه فشار خون را دور بازویم باد می‌کند، می‌پرسد: «شبِ فیلم یا پیکشنری[۵] افتخاری یا باشگاه کتاب؟» از محبوب‌ترین بازیِ بعد از شام خودش اسمی به زبان نمی‌آورد، منظورم جورچین آوایی است. سرم را بالا می‌آورم و می‌بینم چشم‌هایش به من می‌خندند.

می‌گویم: «جورچین.»

از باد کردن دستگاه دست می‌کشد. معمولاً کارلا، پرستار تمام‌وقتم، فشار خونم را می‌گیرد و گزارش سلامت روزانه‌ام را تکمیل می‌کند. اما مامان امروز را به او مرخصی داده است. امروز تولد من است و ما همیشه امروز را با هم می‌گذرانیم. فقط ما دوتا.

مامان گوشی‌اش را می‌گذارد تا به ضربان قلبم گوش دهد. لبخند از صورتش محو می‌شود و قیافهٔ جدی‌تر دکتری‌اش جای آن لبخند را می‌گیرد. این همان قیافه‌ای است که بیشتر وقت‌ها مریض‌هایش می‌بینند: کمی خشک، حرفه‌ای و نگران. یعنی این چهره به آن‌ها آرامش می‌دهد؟

بی‌اختیار پیشانی‌اش را می‌بوسم تا یادش بیاورم این منم، بیمارِ مورد علاقه‌اش، دخترش.

مامان چشم‌هایش را باز می‌کند، لبخند می‌زند و گونه‌ام را نوازش می‌کند. به نظرم اگر قرار باشد با یک بیماری دنیا بیایید که نیاز به مراقبت همیشگی دارد، خوب است که مادرتان پزشکتان هم باشد.

چند ثانیه بعد مامان بهترین قیافهٔ من دکترم و متأسفانه خبر بدی براتون دارم را تحویلم می‌دهد. «امروز روز بزرگی برای توئه. بیا یه بازی بکنیم که تو هم شانسی برای برد داشته باشی. پیکشنری افتخاری چطوره؟»

چون پیکشنری را نمی‌شود دونفره بازی کرد، ما یک بازی پیکشنری افتخاری برای خودمان ساخته‌ایم. یکی نقاشی می‌کشد و دیگری این افتخار را دارد که بهترین حدسش را بگوید. اگر درست حدس بزند، بازیکن مقابل امتیاز می‌گیرد.

چشم‌هایم را برایش تنگ می‌کنم و با این‌که هیچ شانسی برای برنده شدن ندارم، با اطمینان می‌گویم: «ما جورچین بازی می‌کنیم و این‌دفعه من برنده می‌شم.» در تمام سال‌هایی که جورچین بازی کرده‌ایم، هیچ‌وقت او را نبرده‌ام. آخرین باری که بازی کردیم، نزدیک بود برنده شوم. اما آخرش او با کلمهٔ سه امتیازی JEENZ[۶] من را با خاک یکسان کرد.

مامان با ترحمی الکی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «باشه. هر چی تو بخوای.» چشم‌های خندانش را می‌بندد تا به گوشی گوش کند.

@BOOKESTUNN

بقیهٔ روز را به پختن کیک تولد همیشگی‌ام می‌گذرانیم، کیک اسفنجی وانیلی با خامهٔ وانیلی. بعد از سرد شدن، یک لایهٔ خیلی نازک خامه روی کیک می‌کشم، فقط در حدی که روی آن را بپوشاند. هم من و هم مامان از آن آدم‌های عشقِ کیک هستیم و زیاد اهل خامه نیستیم. برای تزیین، بالای کیک، هجده گل مینای خامه‌ای می‌کشم که گلبرگ‌های سفید دارد و وسطش زرد است. دو طرفش را هم به شکل پرده‌های سفید چین‌دار مدل می‌دهم.

«عالی شده.» تزیین کیک را که تمام می‌کنم، مامان از بالای شانه‌هایم به آن نگاه می‌کند؛ «درست مثل خودت.» می‌چرخم تا روبه‌روی او بایستم. لبخندی از ته دل و سرشار از غرور بر لب دارد، اما چشم‌هایش از اشک درخشان است.

می‌گویم: «واقعاً که یه پا تراژدی هستی.» و یک خرده خامه به بینی‌اش می‌مالم که فقط او را به خنده و گریهٔ بیشتر می‌اندازد. راستش، معمولاً این‌قدر احساساتی نمی‌شود، اما چیزی دربارهٔ تولدم هست که همیشه او را هم‌زمان غمگین و خوشحال می‌کند. و اگر او غمگین و خوشحال باشد، آن‌وقت من هم غمگین و خوشحالم.

مامان می‌گوید: «می‌دونم.» و با درماندگی دست‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد؛ «من کلاً حال‌به‌هم‌زنم.» مرا در آغوش می‌کشد و می‌فشارد. خامه‌ها می‌روند توی موهایم.

روز تولد من روزی است که هر دوی ما خیلی بیشتر از روزهای دیگر سال به بیماری من فکر می‌کنیم. امروز، یادآور گذر زمان است. یک سال تمام دیگر مریض بودن، و امیدی به درمان نداشتن. یک سال دیگر از دست دادن همهٔ جوانی‌کردن‌های ساده و معمولی، گواهینامهٔ رانندگی، دل‌دادن‌ها، رقص، اولین شکست عشقی، اولین تصادف با ماشین. یک سال دیگر که می‌گذرد و مادرم هیچ کاری نمی‌کند جز مراقبت از من. در روزهای دیگر سال راحت، یا حداقل راحت‌تر می‌توان این کمبودها را نادیده گرفت.

امسال کمی سخت‌تر از سال‌های گذشته است. شاید به‌خاطر این‌که حالا هجده‌ساله‌ام. دیگر به معنای واقعی کلمه آدم‌بزرگ به حساب می‌آیم. باید خانه را ترک کنم و به دانشگاه بروم. مامانم باید به سندرم آشیانهٔ خالی مبتلا می‌شد، همانی که معمولاً مادرهای بچه‌های هجده‌ساله بعد از رفتن بچه‌ها به آن دچار می‌شوند. اما به‌خاطر اس. سی. آی. دی، من جایی نمی‌روم.

بعد از شام، مامان یک بسته مداد آبرنگی را که چند ماه در فهرست آرزوهایم بود، به من هدیه می‌دهد. می‌رویم توی اتاق نشیمن و چهارزانو مقابل میز عسلی می‌نشینیم. این هم بخشی از مراسم تولد ما است: مامان وسط کیک، شمعی روشن می‌کند. من چشم‌هایم را می‌بندم و آرزو می‌کنم. بعد شمع را فوت می‌کنم.

@BOOKESTUNN

همین که چشم‌هایم را باز می‌کنم، می‌پرسد: «چه آرزویی کردی؟»

راستش فقط یک چیز هست که آرزویش را داشته باشم: درمانی جادویی که به من اجازه بدهد آزادانه درست مثل حیوانی رام‌نشده بیرون از خانه بدوم. اما هیچ‌وقت این را آرزو نمی‌کنم، چون غیرممکن است. مثل این است که آرزو کنم پری دریایی و اژدها و تک‌شاخ وجود داشته باشند. در عوض چیزی را آرزو می‌کنم که احتمال وقوعش بیشتر از درمان بیماری‌ام است. چیزی که کمتر باعث ناراحتی‌مان شود.

می‌گویم: «صلح جهانی.»

سه برش از کیک می‌خوریم و بازی جورچین را شروع می‌کنیم. من نمی‌بَرم. حتی به برد نزدیک هم نمی‌شوم.

او از همهٔ هفت حرف استفاده می‌کند و POKALIP را کنار S می‌گذارد. POKALIPS

می‌پرسم: «این چیه؟»

چشم‌هایش را می‌چرخاند و می‌گوید: «آپوکالیپس[۷].»

«نه مامان، به هیچ‌وجه. نمی‌تونم امتیاز بدم بهت.»

فقط می‌گوید: «آره؟»

«مامان، یه دونه دیگه A می‌خوای. امکان نداره.»

برای این‌که بیشتر جلب توجه کند، برای حروف شکلک درمی‌آورد و می‌گوید: «پوکالیپس، جورِ جوره.»

سرم را تکان می‌دهم.

کلمه را کشدار و آهسته می‌خواند و باز هم می‌گوید: «پوکالیپس»

می‌گویم: «وای خدا. واقعاً که رحم و مروت سرت نمی‌شه.» دست‌هایم را بالا می‌آورم؛ «باشه، باشه، من تسلیمم.»

«آررررره.» مشتش را گره می‌کند و به من می‌خندد و امتیاز جدیدش را که نمی‌شود دیگر روی دستش آمد، ثبت می‌کند. «هیچ‌وقت درست این بازی رو نفهمیدی. اصل تو این بازی اینه که حریفت رو متقاعد کنی.»

یک تکه دیگر از کیک برای خودم می‌بُرم. «این متقاعد کردن نبود، تقلب بود.»

می‌گوید: «اینم همونه دیگه.» و هر دو می‌خندیم.

می‌گوید: «فردا می‌تونی تو پیکشنری افتخاری شکستم بدی.»

بعد از باختنم، می‌نشینیم روی مبل و فیلم محبوبمان را تماشا می‌کنیم، فرانکشتاین جوان[۸]. تماشای این فیلم هم بخشی از مراسم تولد ما است. سرم را روی پاهایش می‌گذارم، او به موهایم دست می‌کشد و ما درست همان‌جوری که همهٔ این سال‌ها به قسمت‌های خنده‌دار فیلم خندیدیم، دوباره به همان صحنه‌های تکراری

می‌خندیم. در مجموع، برای گذراندن هجدهمین تولدتان راه بدی نیست.

@BOOKESTUNN

همان‌طور می‌ماند

صبح روز بعد، روی کاناپهٔ سفیدم مشغول مطالعه هستم که کارلا وارد اتاق می‌شود.

با صدای بلند می‌گوید: «فلیس کومپل‌آنیوس[۹].»

کتابم را پایین می‌آورم: «گراسیاس[۱۰].»

کیف پزشکی‌اش را باز می‌کند، «تولد چطور بود؟»

«خوش گذروندیم.»

پرسید: «کیک وانیلی و خامهٔ وانیلی؟»

«البته.»

«فرانکشتاین جوان؟»

«بله.»

پرسید: «بازی رو هم که باختی؟»

«دیگه خیلی قابل پیش‌بینی هستیم، آره؟»

با خنده می‌گوید: «به حرف‌های من توجه نکن. من فقط حسودیم می‌شه که تو و مامانت این‌قدر با هم خوبین.»

گزارش سلامت دیروزم را برمی‌دارد و سریع اندازه‌گیری‌های مامان را بررسی می‌کند و یک برگهٔ دیگر به تخته‌شاسی اضافه می‌کند. «چند وقتیه رُزا[۱۱] دلش نمی‌خواد حتی دو دقیقه با من وقت بگذرونه.»

رُزا دختر هفده سالهٔ کارلاست. کارلا می‌گوید تا قبل از این‌که سروکلهٔ هورمون‌ها و پسرها پیدا شود، خیلی با هم صمیمی بودند. فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که چنین اتفاقی بین من و مامانم بیفتد.

کارلا روی کاناپه کنار من می‌نشیند و دستم را می‌گیرد تا بازوبند فشار خون را دور دستم ببندد.

می‌پرسد: «بازم گل‌هایی برای الجرنون؟ مگه این کتاب همیشه اشکت رو درنمی‌آره؟»

می‌گویم: «یه روزی دیگه اشکم رو درنمی‌آره. می‌خوام این‌قدر بخونمش تا اون روز برسه.»

به من چشم‌غرّه می‌رود و دستم را می‌گیرد.

یک‌جورهایی حاضرجوابی کردم، اما بعد از خودم می‌پرسم واقعیتش هم همین است؟

شاید هنوز امیدوارم که روزی، بالاخره یک روزی، اوضاع تغییر کند.

نقدهای لودهنده نوشتهٔ مدلین

گل‌هایی برای الجرنون نوشتهٔ دنیل کِیز.

هشدار لو رفتن داستان: الجرنون یک موش است. این موش می‌میرد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

@BOOKESTUNN

هجوم بیگانه، قسمت ۲

به بخشی رسیده‌ام که چارلی[۱۲] می‌فهمد شاید سرنوشت موش، سرنوشت خودش باشد. مشغول خواندنم که سروصدای زیادی از بیرون می‌شنوم. فوراً ذهنم به سمت فضا کشیده می‌شود. فضاپیمای مادرِ[۱۳] غول‌پیکری را تصور می‌کنم که در آسمان بالای سر ما معلق است.

خانه می‌لرزد و کتاب‌هایم روی قفسه‌ها تکان می‌خورند. صدای بوق ممتدی به این سروصدا اضافه می‌شود و من این صدا را می‌شناسم. کامیون. شاید فقط گم شده باشد، این را به خودم می‌گویم تا از ناامیدی‌ام کم شود. شاید در مسیرش به مقصدی دیگر، یک جا را اشتباهی دور زده است.

اما بعد موتور کامیون خاموش می‌شود. درها باز و بسته می‌شوند. لحظه‌ای می‌گذرد و بعد لحظه‌ای دیگر و بعد زنی می‌گوید: «همگی به خونهٔ جدیدمون خوش اومدیم!» این را طوری می‌گوید انگار دارد آواز می‌خواند.

کارلا چند ثانیه همین‌طور به من زل می‌زند. می‌دانم دارد به چه چیزی فکر می‌کند.

باز هم شروع شد.

۵ اوت

خانواده‌ی همسایه
بغلی اسباب کشی کردند و
رفتند. پسرشان گریه کرد.
توی باغچه قایم شد و خاک
خورد تا مامانش پیدایش
کرد، اما مثل قبل به خاطر
خاک خوردن سرزنش داد
نکشید. الان بیرون
خیلی ساکت است.

(nbookcity.com) شهر کتاب

دیشب خواب دیدم که
آن ها در اصل اسباب کشی نکردند،
آدم فضایی ها آن ها را دزدیدند.
آدم فضایی ها من را نبردند چون
من مریضم و آن ها فقط
آدم های سالم را می خواهند.
آن ها مامان و کارلا و
همسایه بغلی را با خودشان
بردند و من تنها ماندم.

@BOOKESTUNN

باگریه از خواب بیدار شدم
و مامان آمد و توی تخت
پیشم ماند. به او نگفتم چه
خوابی دیدم، چون ناراحتش
می‌کند، اما به کارلا گفتم
و او بغلم کرد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

می‌گویم: «کارلا، مثل دفعهٔ قبل نمی‌شه.» من دیگر هشت ساله نیستم.

دارد می‌گوید که «می‌خوام قول بدی...» اما حرفش تمام نشده که می‌روم به پشت پنجره و پرده‌ها را کنار می‌کشم.

هنوز برای دیدن خورشید درخشان کالیفرنیا آماده نیستم. آماده نیستم ببینم آن بالا، سوزنده و سفید در آسمان سفید و پریده‌رنگ قرار دارد. کور شده‌ام. اما کمی بعد آرام‌آرام تاری چشمانم برطرف می‌شود. همه‌چیز پشت هاله‌ای از نور است.

کامیون و سایهٔ خانم مسن‌تری را می‌بینم ـ مادرخانواده. یک آقای بزرگ‌تر را هم پشت کامیون می‌بینم ـ پدر خانواده. دختری را می‌بینم که شاید کمی از من کوچک‌تر باشد ـ دختر خانواده.

بعد چشمم به او می‌افتد. قدبلند است و سر تا پا مشکی پوشیده: تی‌شرت مشکی، شلوار جین مشکی، کتانی‌های مشکی و کلاه بافتنی مشکی که کل موهایش را پوشانده است. پوست سفید متمایل به عسلی روشن دارد و صورتش هم کاملاً استخوانی است. از عقب کامیون می‌پرد پایین و نرم و آهسته توی کوچه راه می‌رود. طوری حرکت می‌کند که انگار جاذبه آن‌طور که روی بقیهٔ ما اثر می‌گذارد، روی او تأثیری ندارد. می‌ایستد، سرش را به یک سمت کج می‌کند و جوری خانهٔ جدیدش را تماشا می‌کند که انگار یک پازل است.

چند ثانیه که می‌گذرد، آرام روی پنجهٔ پایش بالا و پایین می‌رود. ناگهان در یک چشم‌به‌هم‌زدن می‌پرد و به معنای واقعی کلمه دو متر از روی دیوار بالا می‌دود. یکی دو ثانیه لبهٔ پنجره را می‌گیرد و از آن تاب می‌خورد و بعد پشتک می‌زند و روی پاهایش می‌نشیند.

مادرش می‌گوید: «عالی بود اُلی[۱۴].»

پدرش غرغر می‌کند: «مگه نگفته بودم دست از این کارهات بردار؟»

به هیچ‌کدامشان توجه نمی‌کند و در همان حالت می‌ماند.

کف دستم را روی شیشه فشار می‌دهم، نفسم بند آمده، انگار که خودم آن دیوانه‌بازی را درآورده باشم. نگاهم را از سمت او به سمت دیوار و بعد به لبهٔ پنجره می‌برم و دوباره نگاهش می‌کنم. دیگر روی دو پایش نشسته نیست. به من خیره شده است. چشممان به همدیگر می‌افتد. گیج و گنگ به این فکر می‌کنم که او مرا از پشت پنجره چطور می‌بیند، دختری عجیب در لباسی سفید با چشم‌های از حدقه درآمده که به او زل زده است. به من لبخند می‌زند و قیافه‌اش دیگر نه خشن است و نه خشک. من هم زور می‌زنم تا به او لبخند بزنم، اما آن‌قدر دستپاچه

شده‌ام که به جای لبخند، اخم تحویلش می‌دهم.

(nbookcity.com) شهر کتاب

@BOOKESTUNN

بادکنک سفید من

آن شب خواب می‌بینم که خانه با من نفس می‌کشد. من هوا را بیرون می‌دهم و دیوارها مثل بادکنک ترکیده‌ای که موقع خالی شدن بادش به سر و صورتم بخورد، جمع می‌شوند. هوا را به درون می‌کشم و دیوارها بزرگ‌تر می‌شوند. یک نفس دیگر می‌کشم و زندگی‌ام بالاخره، بالاخره می‌ترکد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

کشیک محله

برنامهٔ زمانی مادرش

۶: ۳۵ ق.ظ ـ به ایوان می‌آید با یک فنجان نوشیدنی داغی که از آن بخار بلند می‌شود و نمی‌دانم چیست. قهوه؟

۶: ۳۶ ق.ظ ـ همان‌طور که نوشیدنی‌اش را مزمزه می‌کند به زمین خالی آن سمت خیابان خیره می‌شود. شاید هم چای باشد؟

۷: ۰۰ ق.ظ ـ به داخل خانه برمی‌گردد.

۷: ۱۵ ق.ظ ـ دوباره روی ایوان است. همسرش را می‌بوسد و خداحافظی می‌کند. دور شدن ماشینش را تماشا می‌کند.

۹: ۳۰ ق.ظ ـ در باغچه است. دنبال ته سیگار می‌گردد، پیدا می‌کند و آن‌ها را دور می‌ریزد.

۱: ۰۰ ب.ظ ـ با ماشین از خانه می‌زند بیرون. مأموریت خاصی دارد؟

۵: ۰۰ ب.ظ ـ به کارا و اُلی التماس می‌کند «قبل از این‌که پدرتون برسه خونه» کارهای خانه را شروع کنند.

برنامهٔ زمانی کارا (خواهرش)

۱۰: ۰۰ ق.ظ ـ با چکمه‌های مشکی و یک حولهٔ تن‌پوش کرک‌دار می‌پرد بیرون.

۱۰: ۰۱ ق.ظ ـ همهٔ پیام‌های توی گوشی‌اش را چک می‌کند. یک عالمه پیام دارد.

۱۰: ۰۶ ق.ظ ـ توی باغچهٔ بین خانهٔ ما و خودشان، سه‌تا سیگار می‌کشد.

۱۰: ۲۰ ق.ظ ـ با جلوی چکمه‌اش یک چاله می‌کند و ته‌سیگارها را دفن می‌کند.

۱۰: ۲۵ ق.ظ تا ۵: ۰۰ ب.ظ ـ با گوشی‌اش پیام می‌دهد یا حرف می‌زند.

۵: ۲۵ ب.ظ ـ می‌رود سراغ کارها.

برنامهٔ زمانی پدرش

۷: ۱۵ ق.ظ ـ می‌رود سر کار.

۶: ۰۰ ب.ظ ـ از سر کار می‌رسد خانه.

۶: ۲۰ ب.ظ ـ با نوشیدنی #۱ توی ایوان می‌نشیند.

۶: ۳۰ ب.ظ ـ برای شام دوباره وارد خانه می‌شود.

۷: ۰۰ ب.ظ ـ با نوشیدنی #۲ به ایوان برمی‌گردد.

۷: ۲۵ ب.ظ ـ نوشیدنی #۳.

۷: ۴۵ ب.ظ ـ شروع می‌کند به داد و بیداد سر خانواده.

۱۰: ۳۵ ب.ظ ـ داد و هوار فروکش می‌کند.

برنامهٔ زمانی اُلی

غیرقابل پیش‌بینی.

(nbookcity.com) شهر کتاب

@BOOKESTUNN

جاسوسی می‌کنم

خانواده‌اش او را اُلی صدا می‌کنند. خب، راستش فقط خواهرش و مادرش او را اُلی صدا می‌کنند. پدرش به او می‌گوید اُلیور[۱۵]. بیشتر از همه مراقب کارهای او هستم. اتاق خوابش طبقهٔ دوم است، تقریباً روبه‌روی اتاق من. کرکره‌های اتاقش هم تقریباً همیشه بازند.

بعضی از صبح‌ها تا ظهر می‌خوابد. روزهای دیگر هم قبل از این‌که من پاییدنم را شروع کنم، از اتاق زده است بیرون. اگرچه بیشتر صبح‌ها ساعت ۹ از خواب بیدار می‌شود، از تختش می‌پرد بیرون و مثل مرد عنکبوتی از لبه‌های دیوار راهش را باز می‌کند و می‌رود روی بام. یک ساعتی آن بالا می‌ماند و بعد پاهایش را می‌بینم که تاب می‌خورند و بعد هم خودش برمی‌گردد به اتاقش. هر چقدر هم زور بزنم، محال است ببینم آن بالا چه‌کار می‌کند.

به غیر از یک تخت و یک کشو چیزی توی اتاقش نیست. چند جعبه از موقع اسباب‌کشی مانده که هنوز باز نشده و کنار در تلنبار شده‌اند. اتاقش هیچ تزیینی ندارد جز پوستری از فیلم پرش لندن[۱۶]. در موردش تحقیق کردم، فیلمش دربارهٔ پارکور است، یک نوع ژیمناستیک خیابانی که نشان می‌دهد همهٔ این دیوانه‌بازی‌هایش را از کجا یاد گرفته است. هرچه بیشتر کارهایش را تماشا می‌کنم، بیشتر می‌خواهم درباره‌اش بدانم.

مانتوز[۱۷]

برای شام پشت میز ناهارخوری نشسته‌ام. مامانم دستمالی پارچه‌ای روی پاهایم می‌گذارد و لیوان آب من و بعد لیوان آب کارلا را پر می‌کند. جمعه شب‌ها در خانه شام ویژه‌ای داریم. حتی کارلا به جای این‌که پیش خانوادهٔ خودش باشد، تا دیروقت می‌ماند تا شام را با ما بخورد.

در مراسم شام جمعه شب، همه چیز فرانسوی است. دستمال‌ها کتان سفیدند که بر حاشیه‌شان گل‌های زنبق را گلدوزی کرده‌اند. کارد و چنگال عتیقهٔ فرانسوی و پرزرق‌وبرق است. ما حتی نمکدان و فلفلدان نقره‌ای مینیاتوری لَ توق ایفل[۱۸] هم داریم. البته به‌خاطر آلرژیِ من باید خیلی مراقب مِنو باشیم، اما مامانم همیشه کاسوله (یک نوع خوراک فرانسوی با گوشت مرغ، اردک، سوسیس، لوبیا سفید) را به سبک خودش می‌پزد. پدرم قبل از فوتش، عاشق این غذا بود. مدلی که مامانم برای من درست می‌کند، فقط لوبیا سفید دارد که توی آب مرغ پخته شده است.

مامانم می‌گوید: «مدلین، آقای واترمن[۱۹] بهم گفته که تکلیف معماری‌ت دیر شده. همه چی روبه‌راهه خانوم کوچولو؟»

از این سؤال مامان غافلگیر می‌شوم. می‌دانم دیر کرده‌ام، اما چون قبلاً هیچ‌وقت تکالیفم دیر نشده بود، متوجه نشده بودم که مامان پیگیر کارهای من است.

همان‌طور که کاسوله را با ملاقه توی کاسه‌ام می‌ریزد، ابروهایش را در هم می‌کشد و می‌گوید: «تکالیفت خیلی سخته؟ می‌خوای یه معلم خصوصی دیگه برات پیدا کنم؟»

«وی، نا، اِ نا[۲۰]» به هر کدام از سؤال‌های مامان یک جواب می‌دهم. «همه چی خوبه. فردا تحویلش می‌دم. قول می‌دم. فقط متوجه نشدم زمان چه جوری گذشت.»

سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد و برایم نان فرانسوی را تکه می‌کند و کره می‌مالد. می‌دانم دلش می‌خواهد یک چیز دیگر بپرسد. حتی می‌دانم سؤالش چیست، اما از جوابش می‌ترسد.

«به این همسایه‌های جدید ربط داره؟»

کارلا با دقت مرا زیر نظر می‌گیرد. هیچ‌وقت به مامانم دروغ نگفته‌ام. دلیلی برای این کار نداشته‌ام و فکر نمی‌کنم بلد باشم دروغ بگویم. اما حسی به من می‌گوید که باید چه‌کار کنم.

«فقط زیادی سرم به کتابم گرم شد. می‌دونی که چه جوری می‌چسبم به یه کتاب خوب.» تا جایی که امکان دارد مطمئن حرف می‌زنم. نمی‌خواهم نگران شود. به اندازهٔ کافی در مورد من نگرانی دارد.

دروغ‌گو به فرانسوی چه می‌شود؟

چند دقیقه بعد مامان می‌پرسد: «گرسنه نیستی؟» پشت دستش را به پیشانی‌ام فشار می‌دهد.

دستش را چند لحظه روی پیشانی‌ام نگه می‌دارد. «تب نداری.»

می‌خواهم به او اطمینان بدهم چیزی نیست، که زنگ در به صدا درمی‌آید. چنین اتفاقی آن‌قدر دیربه‌دیر می‌افتد که اصلاً نمی‌دانم باید چه کنم.

زنگ دوباره به صدا درمی‌آید.

مامان روی صندلی‌اش نیم‌خیز شده است.

کارلا کاملاً ایستاده است.

زنگ برای سومین بار به صدا درمی‌آید. بی‌دلیل لبخند می‌زنم.

کارلا می‌پرسد: «خانوم می‌خواین من برم؟»

مامان دستش را به نشانهٔ نه تکان می‌دهد و به من می‌گوید: «همین‌جا بمون.»

کارلا می‌آید و پشت سرم می‌ایستد، دست‌هایش آرام روی شانه‌هایم می‌نشیند. می‌دانم باید همین‌جا بمانم. می‌دانم از من چنین انتظاری دارند. قطعاً خودم هم همین انتظار را از خودم دارم، اما یک‌جورهایی امروز این کار از من برنمی‌آید. باید بدانم چه کسی پشت در است، حتی اگر فقط رهگذری باشد که راهش را گم کرده.

کارلا دستش را روی بازوهایم می‌گذارد؛ «مامانت گفت همین‌جا بمون.»

«خب واسه چی؟ زیادی حساسه. در ضمن، اون که اجازه نمی‌ده هیچ‌کس از اتاقک هوا رد بشه.»

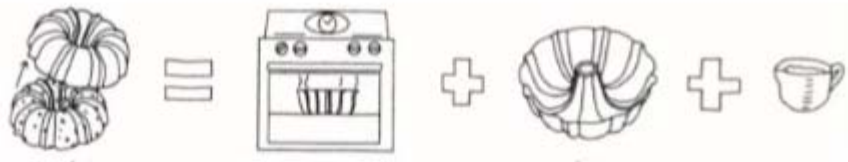
کارلا نرم می‌شود و من از راهرو خارج می‌شوم، او هم درست پشت سرم می‌آید.

اتاقک هوا، اتاق کوچک مهروموم‌شده‌ای است که دورِ در جلویی قرار دارد. همهٔ منفذهایش کاملاً گرفته شده، به همین خاطر وقتی در جلو باز باشد، هیچ خطر احتمالی نمی‌تواند فضای اصلی خانه را تهدید کند. گوشم را به آن می‌چسبانم. اولش از پشت فیلترهای هوا نمی‌توانم چیزی بشنوم، اما کمی بعد صدایی به گوشم می‌رسد.

«مامانم این بانت رو فرستاده.» صدا بم و ملایم است و شوق‌وذوق در آن موج می‌زند. مغزم دارد کلمهٔ بانت را پردازش می‌کند و تلاش می‌کند شکلش را مجسم کند، قبل از این‌که به فکرم برسد چه کسی پشت در است.

اُلی.

@BOOKESTUNN



کیک بانت

«این رو دربارهٔ بانت‌های مامانم باید بگم که خیلی خوب نیستن. افتضاحن. راستش اصلاً نمی‌شه اون‌ها رو خورد و می‌شه گفت یه‌جورهایی جون‌سختن. بین خودمون بمونه.»

حالا یک صدای جدید. صدای یک دختر. خواهرش است؟ «هر وقت اسباب‌کشی می‌کنیم، مجبورمون می‌کنه یکی از این‌ها رو برای همسایه ببریم.»

«اوه. خب. چه سورپرایزی. چقدر خوب. خواهش می‌کنم از طرف من خیلی ازش تشکر کنین.»

امکان ندارد که این کیک، بازرسی‌های تمام‌وکمال را رد کرده باشد، حس می‌کنم مامان در تلاش است ببیند چطور می‌تواند به آن‌ها بگوید نمی‌تواند کیک را بپذیرد، بدون این‌که مجبور شود دربارهٔ وضعیت من برایشان توضیح دهد.

«متأسفم، اما نمی‌تونم قبولش کنم.»

و در این لحظه سکوتی سرشار از بهت و ناباوری همه‌جا را فرا می‌گیرد.

اُلی ناباورانه می‌پرسد: «یعنی شما می‌خواین این رو برگردونیم؟»

کارا می‌گوید: «خب، این دور از ادبه.» عصبانی و تسلیم به نظر می‌رسد، انگار که انتظار این ناامیدی را داشته است.

مامان دوباره می‌گوید: «خیلی متأسفم. توضیحش سخت و پیچیده‌ست. واقعاً خیلی متأسفم چون شما و مامانتون لطف بزرگی کردین. لطفاً از طرف من ازش تشکر کنین.»

قبل از این‌که مامان در را ببندد، اُلی با صدای بلند می‌پرسد: «دخترتون خونه‌ست؟ کاش می‌تونست این دور و اطراف رو نشونمون بده.»

ضربان قلبم تند می‌شود و می‌توانم تپش آن را از پشت دنده‌هایم حس کنم. او دقیقاً سراغ من را گرفت؟ تا قبل از این هیچ غریبه‌ای به دیدنم نیامده بود. جدا از مامان، کارلا و معلم‌هایم، باقی آدم‌های دنیا اصلاً نمی‌دانند که من هم وجود دارم. منظورم این است که در دنیای مجازی وجود دارم. دوست‌های مجازی دارم و وبلاگی در تامبلر[۲۱]

برای نقد کتاب‌ها، اما هیچ‌کدام از این‌ها شبیه این نیست که یک آدم واقعی باشی و یک پسر غریبه با کیک بانت به دیدنت بیاید.

«خیلی متأسفم، اما نمی‌تونه. به این محله خوش اومدین. باز هم ممنونم.»

در جلویی بسته می‌شود و من برمی‌گردم تا منتظر مامان باشم. او باید در اتاقک هوا بماند تا فیلترها فرصت داشته باشند هوای خارجی را تصفیه کنند. یک دقیقه بعد به داخل خانه برمی‌گردد. در آن لحظه متوجه حضور من نمی‌شود. در عوض با چشم‌های بسته و سر خمیده بی‌حرکت می‌ایستد.

بدون این‌که به بالا نگاه کند، می‌گوید: «متأسفم.»

«من خوبم مامان. نگران نباش.»

برای هزارمین بار باز هم متوجه می‌شوم که بیماری من چقدر برایش دشوار است. تمام جهانی که من شناخته‌ام همین است اما او قبل از من، برادر و پدرم را داشت. سفر می‌رفت و فوتبال بازی می‌کرد. یک زندگی معمولی داشت بدون این‌که چهارده ساعت از روز را با دختر نوجوان مریضش توی یک حباب، گوشه‌نشین شده باشد.

بغلش می‌کنم و می‌گذارم چند دقیقه بیشتر من را در آغوشش نگه دارد. تحمل این ناامیدی، برای او خیلی سخت‌تر از من است.

می‌گوید: «جبران می‌کنم.»

«چیزی نیست که بخوای جبرانش کنی.»

«دوستت دارم عزیزم.»

برمی‌گردیم سر میز و سریع و بیشتر در سکوت شام را تمام می‌کنیم. کارلا می‌رود و مامان می‌پرسد دلم می‌خواهد که در بازی پیکشنری افتخاری شکستش بدهم یا نه، اما من تقاضای تعویق بازی می‌کنم. اصلاً حال و حوصله‌اش را ندارم.

در عوض مستقیم می‌روم بالا و در خیالاتم تصور می‌کنم کیک بانت چه مزه‌ای دارد.

شاهکار پس زدن

برمی‌گردم به اتاقم و فوراً پشت پنجره می‌ایستم. پدرش از سر کار به خانه برگشته و انگار مشکلی پیش آمده، چون عصبانی است و هر ثانیه آتشش تندتر می‌شود. کیک بانت را از کارا می‌گیرد و محکم به سمت اُلی پرت می‌کند، اما اُلی بیشتر از این حرف‌ها فرز است و بیشتر از این حرف‌ها جذاب. جاخالی می‌دهد و کیک به زمین می‌افتد.

عجیب است که کیک چیزی نمی‌شود، اما بشقاب می‌شکند. این اتفاق پدرش را عصبانی‌تر می‌کند.

«تمیزش کن. همین الان تمیزش کن.» به داخل خانه می‌رود و پشت سرش در را محکم به هم می‌کوبد. مادرش هم پشت سر او روانه می‌شود. کارا سرش را برای اُلی تکان می‌دهد و به او چیزی می‌گوید که باعث می‌شود شانه‌هایش یک‌دفعه بیفتند پایین. اُلی چند دقیقه خیره به کیک می‌ایستد. بعد به داخل خانه می‌رود و با یک جارو و خاک‌انداز برمی‌گردد. کارش را طول می‌دهد، طولانی‌تر از چیزی که لازم باشد، و تکه‌های بشقاب شکسته را جارو می‌کند.

کارش که تمام شد، از سقف می‌رود بالا، بانت را هم با خودش می‌برد، و قبل از این‌که دوباره تاب بخورد و به اتاقش برگردد، یک ساعتی آن‌جا می‌ماند.

من سر جای همیشگی‌ام، پشت پرده، پنهان شده‌ام و ناگهان دلم نمی‌خواهد دیگر خودم را قایم کنم. لامپ‌ها را روشن می‌کنم و برمی‌گردم پشت پنجره. حتی به خودم زحمت نمی‌دهم یک نفس عمیق بکشم. فایده‌ای هم ندارد. پرده را کنار می‌کشم و می‌بینم او همان‌جا پشت پنجره‌اش ایستاده و مستقیم به من خیره شده است. نه لبخندی می‌زند و نه دست تکان می‌دهد. در عوض، دستش را بالا می‌آورد و کرکره را پایین می‌کشد.

کارلا می‌پرسد: «تا کی می‌خوای بی‌حوصله تو خونه این‌ور و اون‌ور بری؟ کل هفته کارِت همین بوده.»
می‌گویم: «بی‌حوصله نیستم.» اگرچه کمی بی‌حوصله‌ام. پس زدن اُلی کاری با من کرد که دوباره احساس کنم یک دختر کوچولو هستم. یادم انداخت چرا قبلاً به جهان اطرافم توجهی نداشتم.

با وجود تمام صداهایی که از دنیای بیرون می‌شنوم، تلاش برای برگشتن به زندگی معمولی هرروزه‌ام بسیار سخت است. این‌روزها به چیزهایی توجه می‌کنم که قبلاً اعتنایی به آن‌ها نمی‌کردم. صدای بادی را می‌شنوم که درخت‌ها را آشفته می‌کند. صبح‌ها، درِ گوشی حرف زدن گنجشک‌ها را می‌شنوم. نوارهای نور خورشید را می‌بینم که از میان کرکره‌های اتاقم عبور کرده‌اند و در تمام طول روز وسط اتاق به آرامی جابه‌جا می‌شوند. از حرکت آن‌ها می‌شود فهمید ساعت چند است. هر چقدر تلاش می‌کنم تا دنیا را همان بیرون نگه دارم، مصمم است که وارد شود.

«الان چند روزه که همین پنج صفحهٔ کتاب رو خوندی.» سرش را به سمت کتاب سالار مگس‌هایم تکان می‌دهد.

«خب، کتاب داغونیه.»

«فکر می‌کردم یه اثر کلاسیک باشه.»

«افتضاحه. بیشتر پسرهای کتاب مزخرفن و فقط دربارهٔ شکار و کشتن خوک حرف می‌زنن. من هیچ‌وقت تو زندگی این‌قدر گشنهٔ گوشت نبودم.»

می‌خندد، اما خنده‌اش از ته دل نیست. کنار من روی کاناپه می‌نشیند و پاهایم را روی ران‌هایش می‌گذارد.
می‌گوید: «بگو بهم.»
کتاب را پایین می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم. اعتراف می‌کنم: «فقط دلم می‌خواد از این‌جا برن. قبلاً همه‌چی آسون‌تر بود.»

«چی آسون‌تر بود؟»

«نمی‌دونم. من بودن. مریض بودن.»
کارلا پایم را فشار می‌دهد. «گوش کن ببین چی می‌گم. تو قوی‌ترین و شجاع‌ترین آدمی هستی که می‌شناسم. بهتره خودت هم این رو باور کنی.»

«کارلا، مجبور نیستی...»

«هیس. گوش کن. خیلی بهش فکر کردم. خودم فهمیدم این موضوع بار سنگینی روی دوشته. اما این رو می‌دونم که حالت خوب می‌شه.»

«خیلی مطمئن نیستم.»

«خیلی‌خب. من جای هر دوتامون مطمئنم. ما پونزده ساله که توی این خونه با همیم، پس می‌دونم دارم چی می‌گم. اون اوایل کارم با تو، فکر می‌کردم بالاخره یه روزی افسردگی تو رو از پا درمی‌آره. اون سال تابستون نزدیک بود این اتفاق بیفته، اما نیفتاد. هر روز از خواب پا می‌شی و یه چیز جدید یاد می‌گیری. هر روز یه بهونه برای خوشحال بودن پیدا می‌کنی. هر روز به من لبخند می‌زنی. تو بیشتر از این‌که نگران خودت باشی، نگران مادرتی.»

فکر نمی‌کنم کارلا هیچ‌وقت این‌همه کلمه را یک‌جا به زبان آورده باشد.

به صحبت‌هایش ادامه می‌دهد: «رُزای خودم...» اما بعد مکث می‌کند. به عقب تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را به‌خاطر احساسی که من درک نمی‌کنم، می‌بندد. «کاش رُزای من می‌تونست یکی دوتا چیز از تو یاد بگیره. هر چیزی رو که از پس تهیه‌ش بربیام براش گرفتم، اما باز فکر می‌کنه هیچی نداره.»

لبخند می‌زنم. کارلا از دخترش گله می‌کند، اما من می‌گویم خودش زیادی لوسش کرده.

چشم‌هایش را باز می‌کند، همهٔ آن‌چه آزرده‌اش کرده، می‌گذرد. «می‌بینی، این دوباره همون لبخنده‌ست که گفتم.» آرام به پایم می‌زند و می‌گوید: «زندگی سخته عزیزم. هر کسی یه چاره‌ای پیدا می‌کنه.»

@BOOKESTUNN

نقدهای لودهنده نوشتهٔ مدلین

سالار مگس‌ها اثر ویلیام گلدینگ

خطر لو رفتن داستان: پسرها وحشی‌اند.

(nbookcity.com) شهر کتاب

اولین تماس

دو روز گذشته است و دیگر بی‌حوصله نیستم. دیگر بهتر از قبل می‌توانم همسایه‌ها را ندید بگیرم که از بیرون صدای تق‌تقی به گوشم می‌خورد. روی کاناپه‌ام نشسته‌ام و همچنان در سالار مگس‌ها غرق شده‌ام. خدا را شکر به آخرهایش رسیده‌ام. رالف[۲۲] در ساحل به انتظار مرگی سخت نشسته است. مشتاقم کتاب زودتر تمام شود تا بتوانم چیز دیگری بخوانم، یک کتاب شادتر که بی‌خیال سروصدا شوم. چند دقیقه بعد، تق‌تق دیگری می‌شنوم، این بار بلندتر است. کتاب را پایین می‌آورم و گوش می‌دهم. سه، چهار و پنج تق‌تق به ردیف و سریع پشت هم می‌آیند. چیزی به پنجره‌ام می‌خورد. یعنی تگرگ می‌آید؟ قبل از این‌که بتوانم به جواب بهتری برسم، بلند می‌شوم و جلوی پنجره‌ام می‌ایستم. پرده‌ها را کنار می‌زنم.

پنجرهٔ اتاق اُلی کاملاً باز است، کرکره‌ها بالا و چراغ‌های اتاقش خاموشند. بانت جان‌سخت هم با دوتا چشم عروسکیِ تابه‌تا که مستقیم زل زده‌اند به من، لبهٔ پنجرهٔ او نشسته است. کیک می‌لرزد و بعد به جلو کج می‌شود، انگار دارد فاصلهٔ پنجره تا زمین را تخمین می‌زند. عقب می‌رود و باز می‌لرزد. دارم زور می‌زنم تا اُلی را توی اتاق تاریکش ببینم که بانت از لبهٔ پنجره پرت می‌شود و می‌افتد روی زمین.

نفسم بند می‌آید. یعنی کیک خودکشی کرد؟ گردنم را دراز می‌کنم تا ببینم چه بلایی سرش آمد، اما بیرون خیلی تاریک است.

همان لحظه نوری روی کیک می‌افتد و آن را روشن می‌کند. باورم نمی‌شود، هنوز سالم است. با چه موادی آن را ساخته‌اند؟ شاید خیلی هم بد نشد که نخوردیمش!

نور خاموش می‌شود. همان‌موقع نگاهم را بالا می‌آورم و دست سیاه‌پوش اُلی و چراغ‌قوه را می‌بینم که از کنار پنجره دور می‌شود. چند دقیقه سر جایم می‌مانم، نگاهم به پنجره است و منتظرم که برگردد، اما برنمی‌گردد.

شب دوم

دارم توی تختم جابه‌جا می‌شوم که دوباره صدای تق‌تق را می‌شنوم. مصمم هستم که توجهی به او نکنم و همین کار را هم انجام می‌دهد. هرچه بخواهد مهم نیست، من که از پس بر آوردن خواسته‌اش برنمی‌آیم. پس راحت‌تر است که ندانم.

آن شب و شب بعدی به پنجره نزدیک نمی‌شوم.

(nbookcity.com) نسخه کتاب

شب چهارم

دیگر طاقتم طاق شده است. از گوشهٔ پرده‌ها دزدکی به بیرون نگاهی می‌اندازم.

بانت لبهٔ پنجره نشسته، نصف بدنش با چسب‌زخم و پانسمان پوشیده شده است. اُلی پیدایش نیست.

(nbookcity.com) شهر کتاب

@BOOKESTUNN

شب پنجم

بانت روی میز کنار پنجره نشسته است. یک لیوان پر از نوشیدنی سبزرنگ، یک بسته سیگار و یک قوطی قرص با برچسب جمجمه و دو استخوان هم آن‌جاست. یعنی یک خودکشی دیگر در راه است؟

هنوز از اُلی خبری نیست.

(nbookcity.com) شهر کتاب

شب ششم

بانت روی صفحه‌ای سفید دراز کشیده است. یک بطری پلاستیکی سروته به چیزی شبیه به چوب‌لباسی وصل شده و بالای کیک آویزان است. سیمی شبیه به لولهٔ سرنگ از بطری به بانت وصل است. اُلی با روپوش سفید و گوشیِ پزشکی ظاهر می‌شود. به بانت اخم می‌کند و به صدای تپش قلبش گوش می‌دهد. دلم می‌خواهد بخندم، اما جلوی خودم را می‌گیرم. اُلی نگاهش را بالا می‌آورد و سرش را موقر و جدی تکان می‌دهد. پرده را می‌کشم، لبخندم را می‌خورم و از پنجره دور می‌شوم.

@BOOKESTUNN

شب هفتم

به خودم می‌گویم این‌دفعه نگاهش نخواهم کرد، اما به محض این‌که اولین صدای تق می‌آید، جلوی پنجره ظاهر می‌شوم. اُلی رب‌دشامبر پوشیده و یک صلیب نقره‌ای خیلی بزرگ به گردنش انداخته است. دارد آخرین مراسم مذهبی بانت را به جا می‌آورد.

دیگر نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. می‌خندم و می‌خندم و می‌خندم. او سرش را بالا می‌آورد و به من لبخند می‌زند. یک ماژیک مشکی از جیبش بیرون می‌آورد و روی پنجره می‌نویسد:

(nbookcity.com) نشر کتاب



از: مدلین اف. ویتییر

به: genericuser۰۳۳@gmail.com

موضوع: سلام

تاریخ ارسال: ۴ ژوئن، ۸: ۰۳ ب.ظ

سلام. به نظرم بهتره با معرفی خودمون شروع کنیم. اسم من مدلین ویتییره، اما خب این رو که از آدرس ایمیلم می‌تونی بفهمی. اسم تو چیه؟

ـ مدلین ویتییر

پ. ن: دلیلی برای معذرت‌خواهی وجود نداره.

پ. پ. ن: اون بانته رو با چی درست کردین؟

از: genericuser۰۳۳

به: مدلین اف. ویتییر <madeline.whittier@gmail.com>

موضوع: RE: سلام

تاریخ ارسال: ۴ ژوئن، ۸: ۰۷ ب.ظ

اگه تا الان نفهمیدی اسم من چیه، باید بگم یه جاسوس افتضاحی خانوم مدلین ویتییر. اون هفته من و خواهرم می‌خواستیم ببینیمت، اما مامانت نذاشت. واقعاً نمی‌دونم اون بانت از چی درست شده. سنگ؟

از: مدلین اف. ویتییر

به: genericuser۰۳۳@gmail.com

موضوع: RE: RE: سلام

تاریخ ارسال: ۴ ژوئن، ۸: ۱۱ ب.ظ

سلام،

مواد لازم برای تهیهٔ کیک بانت:

۳ فنجان مخلوط سیمان

فنجان خاک‌ارّهٔ نرم

۱ فنجان ماسه (با توجه به علاقه‌تان می‌توانید از اندازه‌های مختلف ماسه استفاده کنید)

قاشق غذاخوری نمک

۱ فنجان چسب اِلمر

۲ قالب کرهٔ بی‌نمک

۳ قاشق غذاخوری تینر

۴ عدد تخم‌مرغ بزرگ (با دمای اتاق)

روش پخت:

ابتدا فر را با دمای ۳۵۰ درجه گرم کنید.

قالب کیک را چرب کنید.

برای کیک:

۱. در یک کاسهٔ متوسط، سیمان، نمک و ماسه را هم بزنید.

۲. در یک کاسهٔ بزرگ، کره، چسب المر، تینر و تخم‌مرغ‌ها را مخلوط کنید، بیش از اندازه مواد را هم نزنید.

۳. کم‌کم مواد خشک را به آن اضافه کنید و هم بزنید.

۴. با قاشق خمیر را در قالب بانت بریزید.

۵. بگذارید مواد بپزد، تا زمانی که وقتی چیزی در آن فرو می‌کنید، توی کیک گیر کند و بیرون نیاید. اجازه بدهید کیک توی ظرف روی توری سرد شود.

برای لعاب روی کیک:

۱. خاک‌ارّه را با مقداری آب مخلوط کنید و هم بزنید تا لعاب غلیظ و در عین حال روانی به دست آید.

۲. کیک را روی یک کاغذ روغنی روی توری قرار دهید. (برای تمیزکاری راحت‌تر)

۳. لعاب را نم‌نم روی کیک بریزید و بگذارید قبل از میل کردن سفت شود.

(تعداد مصرف: ۰ نفر)

ـ مدلین ویتییر

پ. ن: من جاسوس نیستم!

اولین تماس، قسمت سوم

چهارشنبه، ۸: ۱۵ ب.ظ

اُلی: می‌خواستم جواب ایمیلت رو بدم، اما دیدم آنلاینی. دستور غذات من رو ترکوند از خنده. اصلاً توی کل تاریخ جاسوس‌بازی، جاسوسی بوده که قبول کرده باشه جاسوسه؟ من که فکر نمی‌کنم. من اُلی هستم و از آشنایی باهات خوشبختم.

اُلی: اون «ف» توی آدرس ایمیلت برای چیه؟

مدلین: فوروکاوا[۲۳]. مامانم از نسل سوم ژاپنی ـ آمریکایی‌هاست. منم یه رگ ژاپنی دارم.

اُلی: رگ دیگه‌ت چیه؟

مدلین: آفریقایی ـ آمریکایی.

اُلی: مدلین فوروکاوا ویتییر، اسم مستعار هم داری یا از من انتظار داری مدلین فوروکاوا ویتییر صدات کنم؟

مدلین: اسم مستعار ندارم. همه من رو مدلین صدا می‌کنن. بعضی‌وقت‌ها مامانم بهم می‌گه عزیزم یا عسلم، اینم اسم مستعار به حساب می‌آد؟

اُلی: معلومه که به حساب نمی‌آد. هیچکی اِم یا مَدی یا مَد یا مَدی ـ مَد ـ مَد ـ مَد صدات نمی‌کنه؟ پس من یکی برات انتخاب می‌کنم.

اُلی: قراره با هم دوست بشیم.

پنجشنبه، ۸: ۱۹ ب.ظ

مدلین: از اون‌جایی که قراره دوست بشیم، من چندتا سؤال ازت دارم: اهل کجایی؟ چرا همیشه کلاه سرته؟ نکنه کله‌ت کج‌ومعوجه؟ چرا تا حالا فقط مشکی پوشیدی؟ سؤالات مرتبط: در جریان هستی که پارچه‌ها رنگ‌های دیگه‌ای هم دارن؟ اگه بخوای، چندتا پیشنهاد برات دارم. روی پشت‌بوم چی‌کار می‌کنی؟ خالکوبی روی بازوی راستت چیه؟

اُلی: اینم از جواب‌های من: ما اهل همه‌جا هستیم، اما بیشتر ساحل شرقی. قبل این‌که بیاییم این‌جا سرم رو تراشیدم (عجب غلطی کردم). آره. تو لباس مشکی حسابی دخترکُش می‌شم. آره. پیشنهاد میشنهاد نمی‌خوام، ممنون. هیچ‌کار. بارکد

مدلین: مشکلت چیه که ته جمله‌ت نقطه یا علامت نمی‌ذاری؟

اُلی: کی می‌گه مشکل دارم

مدلین: باید برم. ببخشید!

جمعه، ۸: ۳۴ ب.ظ

اَلی: چی شد تو خونه حبست کردن؟

مدلین: حبسم نکردن. چرا فکر می‌کنی حبس شدم؟

اَلی: خب یه چیزی باعث شد دیشب عجله‌ای بری. حدس می‌زنم مامانت بود. بهم اعتماد کن، من دربارهٔ حبس شدن کلی تجربه دارم. تازه هیچ‌وقتم از خونه بیرون نیومدی. از وقتی اومدیم این‌جا یه‌بار هم بیرون ندیدمت

مدلین: متأسفم. نمی‌دونم چی بگم. حبسم نکردن، اما نمی‌تونم از خونه بیام بیرون.

اَلی: چه اسرارآمیز. نکنه روحی؟ همون روزی که اومدیم این‌جا و پشت پنجره دیدمت به ذهنم رسید که روح باشی. این از شانس منه که دختر خوشگل همسایه بغلی، زنده نیست

مدلین: اول جاسوس بودم و حالا شدم روح!

اَلی: روح نیستی؟ خب یه شاهزاده‌خانوم افسانه‌ای هستی. کدوم یکی‌شونی؟ سیندرلا؟ اگه از خونه پات رو بذاری بیرون کدو تنبل می‌شی؟

اَلی: یا نکنه راپانزلی؟ موهات هم حتماً خیلی بلنده. تو فقط بندازش پایین تا من بگیرمش و بیام بالا و نجاتت بدم

مدلین: فکر نمی‌کنی این‌یکی همیشه نشدنی و دردناک بوده؟

اَلی: آره. پس سیندرلا و راپانزل هیچی. سفیدبرفی هستی. نامادری بدجنست طلسمت کرده به‌خاطر همین نمی‌تونی از خونه بیرون بیای و دنیا هیچ‌وقت نمی‌فهمه که چقدر خوشگلی

مدلین: داستان این‌جوری نیست. می‌دونستی که توی نسخهٔ اصلی اصلاً نامادری بدجنسی در کار نبود، مادره بدجنس بود؟ باورت می‌شه؟ تازه، کوتوله‌هایی هم در کار نبودن. جالبه، مگه نه؟

اَلی: نه راستش

مدلین: من شاهزاده خانوم نیستم.

مدلین: به ناجی هم نیازی ندارم.

اَلی: باشه. منم شاهزاده نیستم

مدلین: به نظرت من خوشگلم؟

اَلی: به عنوان یه روح ـ شاهزادهٔ جاسوس؟ حتماً

شنبه، ۸: ۰۱ ب.ظ

@BOOKESTUNN

اَلی: چه جوریاست که تا قبل ۸ آنلاین نمی‌شی؟

مدلین: معمولاً تا اون موقع تنها نیستم.

اَلی: یه نفر تمام روز رو پیشته؟

مدلین: می‌شه لطفاً دربارهٔ این موضوع حرف نزنیم؟

اَلی: مدلین ویتییر همین‌طور آدم رو کنجکاو و کنجکاوتر می‌کنه

یکشنبه، ۸: ۲۲ ب.ظ

اَلی: یه بازیه. پنج بهترینِ یهویی. کتاب کلمه رنگ عادتِ بد شخص

اَلی: زودباش زودباش. تندتر تایپ کن زن. فکر نکن فقط تایپ کن

مدلین: وایسا خب. شازده کوچولو. آکسوریوس[۲۴]. فیروزه‌ای. عادت بدی ندارم. مامانم.

اَلی: هرکی یه عیبی داره

مدلین: من ندارم. مگه چیه؟ خودت چندتا داری؟

اَلی: این‌قدر دارم که بتونم از بینشون یکی رو که از همه بیشتر دوست دارم انتخاب کنم

مدلین: باشه، نوبت توئه.

اَلی: همین فهرست؟

مدلین: آره

اَلی: سالار مگس‌ها، مهیب، سیاه، قاشق‌چنگال دزدی، خواهرم

مدلین: آخ. سالار مگس‌ها؟ فکر نکنم دیگه بتونیم دوست باشیم. این کتاب افتضاحه.

اَلی: چی‌ش افتضاحه؟

مدلین: همه چی‌ش!

اَلی: تو خوشت نیومده فقط واسه خاطر این‌که حقیقته

مدلین: چی‌ش حقیقته؟ اگه به حال خودمون رها بشیم همدیگه رو می‌کشیم؟

اَلی: آره

مدلین: واقعاً به این جمله اعتقاد داری؟

اَلی: آره

مدلین: خب، من ندارم. اصلاً اعتقاد ندارم.

مدلین: واقعاً قاشق‌چنگال می‌دزدی؟

اُلی: باید کلکسیون قاشق‌هام رو ببینی

دوشنبه، ۸: ۰۷ ب.ظ

اُلی: چی‌کار کردی که این جوری تو خونه حبست کردن؟

مدلین: من حبس نشدم و نمی‌خوام در موردش حرف بزنم.

اُلی: پای یه مرد در میونه؟

اُلی: حامله‌ای؟ دوست‌پسر داری؟

مدلین: وای خدای من. تو دیوونه‌ای! من نه حامله‌م نه دوست‌پسر دارم! فکر می‌کنی من چه‌جور دختری‌ام؟

اُلی: یه دختر مرموز

مدلین: کل روز رو به این فکر می‌کردی که من حامله‌م؟

مدلین: آره؟

اُلی: فقط یه بار یا دو بار یا پونزده بار به ذهنم رسید

مدلین: باورم نمی‌شه.

اُلی: نمی‌خوای بدونی من دوست‌دختر دارم؟

مدلین: نه.

سه‌شنبه، ۸: ۱۸ ب.ظ

مدلین: سلام.

اُلی: سلام

مدلین: نمی‌دونستم امشب آنلاین می‌شی. خوبی؟

اُلی: خوبم

مدلین: چی شد؟ چرا این‌قدر عصبانی بود؟

اُلی: نمی‌دونم داری از چی حرف می‌زنی

مدلین: بابات اُلی. چرا این‌قدر عصبانی بود؟

اُلی: تو رازهای خودت رو داری، من رازهای خودم رو

مدلین: باشه.

اُلی: باشه

چهارشنبه، ۳: ۳۱ ق.ظ

(nbookcity.com)

اُلی: خوابت نبرد؟

مدلین: نه.

اُلی: منم همین‌طور. پنج بهترین یهویی. فیلم غذا عضو بدن درس

مدلین: این‌که چهارتاست. در ضمن واسه بازی‌کردن زیادی دیروقته. نمی‌تونم فکر کنم.

اُلی: منتظرم

مدلین: غرور و تعصب (نسخهٔ بی‌بی‌سی)، تُست، دست، معماری

اُلی: یا خدا. یه دختر هم توی این سیاره پیدا نمی‌شه که عاشق «آقای دارسی» نباشه؟

مدلین: همهٔ دخترها عاشق آقای دارسی هستن؟

اُلی: بچه شدی؟ حتی خواهر منم که هیچکی رو دوست نداره، عاشق آقای دارسیه.

مدلین: حتماً عاشق یکی هست. منم مطمئنم که عاشق توئه.

اُلی: چیه آقای دارسی این‌قدر خوبه؟

مدلین: سربه‌سرم نذار.

اُلی: زیادی مغروره

مدلین: اما به غرورش غلبه می‌کنه و آخرشم می‌فهمه که شخصیت مهم‌تر از طبقهٔ اجتماعیه! اون مردیه که حاضره از زندگی درس بگیره! در ضمن، خیلی هم جذاب و متشخص و چشم‌وابرو مشکی و متفکر و شاعرمسلکه. جذاب رو گفتم؟ تازه، تا مرز جنون عاشق الیزابته.

اُلی: هه

مدلین: آره.

اُلی: نوبت منه؟

مدلین: بفرمایید.

اُلی: گودزیلا، تُست، چشم، ریاضی. صبر کن. عضو بدنی که گفتی عضو برگزیده‌ت توی بدن خودته یا بدن یکی دیگه؟

مدلین: نمی‌دونم! فهرست توئه.

اُلی: آها آره. خب، پس همون چشم

مدلین: چشمت چه رنگیه؟

اُلی: آبی

مدلین: دقیق‌تر بگو، لطفاً

اُلی: یاخدا. دخترها هم با این کارهاشون. آبی اقیانوسی

مدلین: اطلس یا آرام؟

اُلی: اطلس. چشم تو چه رنگیه؟

مدلین: قهوه‌ای شکلاتی.

اُلی: دقیق‌تر بگو، لطفاً

مدلین: قهوه‌ایِ شکلات تلخِ کره‌ای کاکائویی ۷۵٪

اُلی: **ها** ها. قشنگه.

مدلین: هنوز فقط چهارتا رو گفتیم. یه دونه دیگه می‌خوایم.

اُلی: گذاشتم برای تو

مدلین: سبک شعر.

اُلی: تو فرض کن من سبک شعری داشته باشم

مدلین: کافر که نیستی.

اُلی: لیمریک[۲۵]

مدلین: همون کافری. نشنیده می‌گیرم این حرفت رو.

اُلی: یه لیمریک خوب چشه مگه؟

مدلین: «لیمریک خوب» خودش تناقض داره.

اُلی: سبک موردعلاقهٔ تو چیه؟

مدلین: هایکو.

اُلی: هایکوها مزخرفن. از لیمریک بی‌مزه‌تر همین هایکوهان.

مدلین: تو از کافر بودن به مرتد بودن تنزیل رتبه پیدا کردی.

اُلی: یادداشت شد

مدلین: خوبه. باید بخوابم.

اُلی: باشه

(nbookcity.com)

پنجشنبه، ۸: ۰۰ ب.ظ

مدلین: فکر نمی‌کردم ریاضی درس مورد علاقه‌ت باشه.

اَلی: چرا؟

مدلین: نمی‌دونم. از در و دیوار می‌ری بالا و از روی همه چی می‌پری. بیشتر آدم‌ها یا بدن قوی دارن یا ذهن قوی، نه هر دو رو با هم.

اَلی: الان خیلی مؤدبانه داری می‌گی به‌نظرت من خنگم؟

مدلین: نه! منظورم اینه که... نمی‌دونم منظورم چیه.

اَلی: منظورت اینه که برای خوب بودن تو درس ریاضی زیادی جذابم. خوبه، اشکالی نداره. زیاد این جمله رو می‌شنوم

مدلین:...

اَلی: مثل هر چیز دیگه‌ای تمرین می‌خواد. می‌گم که بدونی دو سال پیش توی دبیرستان غول ریاضی بودم. سؤال آمار و احتمال داشتی در خدمتم

مدلین: نه!

اَلی: آره!

مدلین: چه جذاب!

اَلی: حس می‌کنم الکی می‌گی

مدلین: نه!

اَلی: آره!

مدلین::) خب پس می‌خوای غولِ‌ریاضیِ دبیرستان اِس. اِف. وی[۲۶] بشی؟

اَلی: احتمالاً نه

اَلی: بابام مجبورم کرد ول کنم. می‌خواست یه کار مردونه‌تر بکنم، مثل فوتبال

مدلین: فوتبال بازی می‌کنی؟

اَلی: نه. مجبورم کرد ریاضی رو ول کنم، اما نتونست واسه مربی قلدربازی دربیاره که من رو وسط فصل بگیره. آخرش هم بی‌خیال شد.

مدلین: اگه الان دوباره شروع کنه چی؟

@BOOKESTUNN

اُلی: الان به نسبت دو سال پیش سخت‌تر می‌شه واسم قلدربازی درآورد

اُلی: الان بدجنس‌ترم. بزرگ‌تر هم هستم

مدلین: به نظر نمی‌آد بدجنس باشی.

اُلی: هنوز من رو خوب نشناختی

جمعه، ۳: ۰۳ ق.ظ

مدلین: بازم که بیداری.

اُلی: آره

مدلین: می‌دونم نمی‌خوای ازش حرف بزنی.

اُلی: هنوزم

مدلین: دیدم امروز چه اتفاقی افتاد. مامانت حالش خوبه؟

اُلی: خوبه. اولین بار نیست. آخرین بار هم نیست

مدلین: اوه اُلی.

اُلی: خواهشاً بهم نگو اوه اُلی

اُلی: یه چیز دیگه بگو بهم. هر چیزی. یه چیز خنده‌دار بگو

مدلین: باشه. بهم بگو چرا پسره از این‌که تو گوشش کرفس دراومد، غافلگیر شد؟

اُلی: چرا؟

مدلین: چون تو گوشش ذرت کاشته بود!

مدلین: الو؟

اُلی: خدایا. خیلی بی‌نمک بود

مدلین: اما خندیدی

اُلی: آره

اُلی: ممنون

مدلین: قابل نداشت.

شنبه، ۸: ۰۱ ب.ظ

اُلی: به نظرم نتونم تا وقتی مدرسه‌ها باز بشه ببینمت

مدلین: من مدرسه نمی‌رم

اَلی: منظورت اینه که دبیرستان اِس. اِف. وی نمی‌آی؟ کدوم مدرسه می‌ری؟

مدلین: منظورم اینه که مدرسهٔ عادی نمی‌رم. مدرسهٔ مجازی می‌رم.

اَلی: چرا؟

مدلین: واقعاً نمی‌تونم درباره‌ش حرف بزنم.

اَلی: زود باش. باید یه چیزی بهم بگی

مدلین: من می‌خوام دوست باشیم. نمی‌خوام دلت برای من بسوزه.

اَلی: فقط بگو بهم. هنوز هم دوست می‌مونیم

مدلین: من مریضم.

اَلی: چقدر مریض؟

مدلین: خیلی مریض. نمی‌تونم از خونه بیام بیرون.

اَلی: یا خدا

اَلی: داری می‌میری؟

مدلین: نه، الان نه.

اَلی: زود؟

مدلین: اگه از خونه بیام بیرون، آره.

اَلی: باشه

اَلی: هنوزم با هم دوستیم. دلم برات نمی‌سوزه.

مدلین: ممنونم.

اَلی: مدرسه چطوری پیش می‌ره؟

مدلین: همهٔ کلاس‌هام با اسکایپ برگزار می‌شه. تکلیف و امتحان و نمره هم دارم. خیلی از آدم‌ها تو خونه درس می‌خونن.

اَلی: هه. باحاله

اَلی: تا حالا دقت نکردی که کلی از فینالیست‌های مسابقهٔ ملی هجی زنبور[۲۷]، تو خونه درس خوندن؟

مدلین: هیچ‌وقت دقت نکرده‌م.

اَلی: موضوع مهمیه

اَلی: کاش می‌تونستیم همدیگر رو ببینیم

مدلین: آره.

مدلین: خب دیگه. باید برم الان.

اُلی: پس برو

اُلی: هستی هنوز؟

مدلین: آره.

اُلی: بیا پشت پنجره

مدلین: الان؟ لباس‌خواب تنمه.

اُلی: یه چیزی روش بپوش. بیا سمت پنجره تا بتونم ببینمت

مدلین: باشه. الان می‌آم. شب به‌خیر، اُلی.

اُلی: شب به‌خیر مدی

(nbookcity.com)

کارلا از دم در می‌گوید: «آقای واترمن تو راهه.» بالاخره دارم کارهای نهایی ماکتم را برای کلاس معماری انجام می‌دهم. مجبور شده بودم دو شب سر و تهِ چت با اُلی را بزنم تا تمامش کنم. نمی‌خواهم مامان دوباره نگران شود. تکلیف این بود که یک مرکز خرید/ غذاخوری در فضای باز به سبک موردعلاقه‌ام طراحی کنم. من دکوآرت[۲۸] را انتخاب کردم؛ چون در این سبک، ساختمان‌ها با وجود ثباتی که دارند، انگار در حال پروازند.

مرکز مجموعه، محوطهٔ چمنیِ روباز است که با صندلی‌های بزرگ و عجیب‌غریب با طرح‌های روشن زیگزاگی پر شده است. از قبل توی چمن‌ها درخت‌های هلوی مینیاتوری پلاستیکی «کاشته‌ام» و حالا دارم آدم‌های پلاستیکی مینیاتوری را که کیسه‌های خرید پلاستیکی در دست دارند، آن وسط قرار می‌دهم تا به قول آقای واترمن به ماکتم نیروی زندگی ببخشم.

در این دو سالی که با آقای واترمن کلاس خصوصی گذرانده‌ام، فقط دو بار جلسهٔ حضوری داشتیم. معمولاً همهٔ کلاس‌های خصوصی من که معماری هم شامل آن‌هاست، با اسکایپ برگزار می‌شود. این هفته مامان یک استثنای خاص قائل شد. به نظرم هنوز هم به‌خاطر قضیهٔ دیدار یکی دو هفته پیش با کارا و اُلی، عذاب وجدان دارد. به او گفتم چیزی نبود که به خاطرش ناراحت باشی، اما او سر حرفش ماند. به ملاقات من آمدن کار بزرگ و پردردسری است، چون باید بپذیرند که سابقهٔ پزشکی و سلامت کامل جسمانی‌شان بررسی شود. در ضمن، باید ضدعفونی شوند و این در واقع مثل این است که حدود یک ساعت حمامِ هوای سرعتی داشته باشند. دیدن من دردسر دارد.

آقای واترمن سعی می‌کند خوشحال به نظر برسد، اما قیافه‌اش داغان است؛ مثل بابانوئل در شب کریسمس درست قبل از سواری بزرگ. فرایند ضدعفونی‌کردن باعث شده سردش بشود، به همین خاطر دست‌هایش را به هم می‌مالد و در آن‌ها می‌دمد تا گرمش بشود.

با خوشحالی دست‌هایش را به هم می‌زند و می‌گوید: «مدلین!» او را از همهٔ معلم‌های خصوصی‌ام بیشتر دوست دارم. هیچ‌وقت به من حس ترحم ندارد و همان‌طور که من عاشق معماری هستم، عاشقانه معماری را دوست دارد. اگر قرار باشد وقتی بزرگ شدم شغلی داشته باشم، دلم می‌خواهد معمار شوم.

دستپاچه لبخند می‌زنم و می‌گویم: «سلام آقای واترمن.» نمی‌دانم جلوی کسی غیر از کارلا و مادرم چگونه رفتار کنم.

چشم‌های خاکستری‌اش برق می‌زنند و می‌پرسد: «خب، ببینیم چی داریم این‌جا؟» دو فروشندهٔ کوچولوی آخر

را کنار یک اسباب‌بازی‌فروشی قرار می‌دهم و عقب می‌ایستم.

او ماکت را می‌چرخاند، گاهی لبخند به لبش می‌نشیند و گاهی اخم می‌کند و در تمام طول بررسی‌اش صدای نچ‌نچ درمی‌آورد.

«خب، عزیزم، فراتر از انتظار پیش رفتی. خیلی قشنگه!» آقای واترمن از روی ماکت بلند می‌شود و نزدیک است به شانه‌هایم بزند که جلوی خودش را می‌گیرد. دست زدن به من ممنوع است. سرش را کمی تکان می‌دهد و بعد خم می‌شود تا کمی بیشتر ماکت را بررسی کند.

«آره، آره، واقعاً قشنگه. فقط چندتا نکته هست که باید درباره‌ش حرف بزنیم. اما، اول یه چیز دیگه، فضانورد کجا قایم شده؟»

هر وقت ماکت جدیدی می‌سازم یک مجسمهٔ فضانورد خمیری هم درست می‌کنم و توی آن پنهان می‌کنم. هر مجسمه با مجسمهٔ قبلی فرق دارد. این دفعه لباس کامل فضانوردی پوشیده و کلاه فضانوردی و یک مخزن اکسیژن بزرگ هم همراهش است. توی اتاق غذاخوری پشت میزی که پر از غذاست، نشسته. کلی خوراکی مینیاتوری درست کرده‌ام؛ بستنی موزی، پن‌کیک، تخم‌مرغ هم‌زده، نان تست و کره و مارمالاد، گوشت، میلک‌شیک (توت‌فرنگی، شکلات و وانیل) چیزبرگر و سیب‌زمینی سرخ‌کرده. می‌خواستم سیب‌زمینی فرفری هم درست کنم، اما وقت نداشتم و مجبور شدم فقط سیب‌زمینی‌های معمولی آماده کنم.

آقای واترمن یک‌دفعه فریاد زد: «ایناهاش!» چند لحظه همان‌جا نچ‌نچ کرد و بعد برگشت به سمت من. چشم‌های خندانش کمی کمتر از همیشه خوشحالند. «فوق‌العاده‌ست عزیزم. اما آخه فضانورد چطوری می‌تونه این‌همه غذای لذیذ رو بخوره، وقتی کلاه سرشه؟»



دوباره نگاهی به فضانوردم می‌اندازم. اصلاً به ذهنم نرسید که بخواهد غذاها را بخورد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

هر چیزی خطر دارد

کارلا طوری به من لبخند می‌زند انگار چیزی را می‌داند که من نمی‌دانم. تمام طول روز، هرزمان که به خیالش حواسم به او نیست، کارش همین است. از صبح دارد آهنگ برای من خطر کن از آبا[۲۹]، محبوب‌ترین گروه موسیقی عمرش را می‌خواند. وحشتناک خارج می‌خواند! باید از اُلی بپرسم احتمال این‌که تک‌تک نت‌ها را خارج بخواند چقدر است. یعنی نباید از سر شانس و تصادف هم که شده، فقط یک نت را درست بخواند؟

ساعت ۱۲: ۳۰ ظهر است و قبل از این‌که معلم تاریخم آنلاین شود، نیم ساعت برای ناهار وقت دارم. گرسنه نیستم. اصلاً دیگر هیچ‌وقت گرسنه نمی‌شوم. ظاهراً بدن فقط می‌تواند با چت کردن زنده بماند.

کارلا نگاهش به من نیست، به‌خاطر همین جی‌میلم را باز می‌کنم. اُلی از دیشب سیزده‌تا پیام فرستاده است. همه‌شان حدود ساعت ۳ صبح ارسال شده‌اند و هیچ‌وقت هم موضوع نمی‌نویسد. کمی می‌خندم و سرم را تکان می‌دهم.

دلم می‌خواهد بخوانمشان، اصلاً دارم می‌میرم برای خواندنشان، اما باید مواظب کارلا باشم که توی اتاق است. به آن سمت نگاه می‌اندازم و می‌بینم به من خیره شده و ابروهایش بالاست. یعنی بو برده؟

می‌پرسد: «چی توی اون لپ‌تاپ این‌قدر جالبه؟» خدایا. حتماً فهمیده است.

صندلی‌ام را به میز نزدیک‌تر می‌کنم و ساندویچم را روی لپ‌تاپ می‌گذارم.

«هیچی» یک گاز از ساندویچم می‌خورم. امروز سه‌شنبهٔ بوقلمونی است.

«هیچیِ هیچی هم که نیست. یه چیزی اون تو هست که تو رو خندونده.» لبخندزنان به من نزدیک‌تر می‌شود. گوشهٔ ابروهای قهوه‌ای‌اش چین می‌خورد و لبخندش به کناره‌های صورتش می‌رسد.

با دهان پر از بوقلمون می‌گویم: «فیلم گربه.» آخ. عجب حرف اشتباهی زدم. کارلا می‌میرد برای فیلم گربه‌ها. به نظر او اینترنت فقط به درد دیدن فیلم گربه‌ها می‌خورد.

به طرفم می‌آید، پشتم می‌ایستد و به سمت لپ‌تاپ خم می‌شود.

ساندویچ را می‌اندازم، لپ‌تاپ را می‌گیرم توی بغلم و به قفسهٔ سینه‌ام می‌چسبانم. دروغ‌گوی خوبی نیستم و همیشه اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد، به زبان می‌آورم. «کارلا این‌یکی رو دوست نداری ببینی. بده. گربه‌هه می‌میره.»

برای چند ثانیه مات و مبهوت به هم خیره می‌شویم. من شوکه شده‌ام چون یک ابلهم و باورم نمی‌شود چنین جمله‌ای را به زبان آورده باشم. کارلا شوکه شده، چون من ابلهم و باورش نمی‌شود چنین جمله‌ای را به زبان

آورده باشم. دهانش مثل شخصیت‌های کارتونی باز شده و چشم‌های درشت و گردش همین‌طور درشت‌تر و گردتر می‌شوند. خم می‌شود، می‌زند به زانوهایش و طوری می‌خندد که انگار هیچ‌وقت نخندیده است. واقعاً هم چه کسی موقع خندیدن می‌زند به زانوهایش؟

«می‌خوای بگی تنها چیزی که به فکرت می‌رسید این بود که بگی اون گربه مرده؟» باز هم می‌خندد.

«پس می‌دونی.»

«خب، اگه تا قبل از این هم خبر نداشتم، الان مطمئناً می‌دونم.»

بیشتر می‌خندد و دوباره روی زانوهایش می‌زند. «وای! باید قیافهٔ خودت رو ببینی.»

از این‌که خودم را لو داده‌ام ناراحتم و غرغر می‌کنم: «حالا این‌قدر هم خنده‌دار نیست.»

«یادت رفته که یکی مثل خودت تو خونه دارم. همیشه می‌دونم رُزا کِی دست از پا خطا می‌کنه. در ضمن، شما خانوم همه‌چیزدون، مخفی‌کاری‌ت افتضاحه. می‌بینم که ایمیلت رو چک می‌کنی و پشت پنجره دنبالش می‌گردی.»

لپ‌تاپ را روی میز برمی‌گردانم. با خیال راحت می‌پرسم: «پس از دست من عصبانی نیستی؟»

ساندویچم را به دستم می‌دهد. «بستگی داره. چرا از من قایمش می‌کردی؟»

«نمی‌خواستم نگرانم بشی و دوباره ناراحت بشی.»

برای چند لحظهٔ طولانی به من خیره می‌شود. «نیازه نگران بشم؟»

«نه.»

«پس نگران نمی‌شم.» موهایم را از شانه‌هایم عقب می‌زند. می‌گوید: «بخور.»

@BOOKESTUNN

پانزده دقیقه بعد

«شاید بتونه یه سر بیاد این‌جا تا همدیگه رو ببینیم، ها؟»

خودم از سؤالی که پرسیدم تعجب کردم، اما اصلاً برای کارلا تعجبی ندارد و همان‌طور به پاک کردن گرد و غبار نداشتهٔ قفسهٔ کتاب‌هایم ادامه می‌دهد.

«جوون‌ها همه مثل همه‌ن. یه سانتی‌متر جا بهشون بده یه متر می‌آن جلو.»

می‌پرسم: «این یعنی نه؟»

بهم می‌خندد.

(nbookcity.com) بوک کتاب

دو ساعت بعد

دوباره امتحان می‌کنم. «فقط نیم ساعت. می‌تونه مثل آقای واترمن ضدعفونی بشه و بعد...»

«دیوونه شدی؟»

شهر کتاب (nbookcity.com)

ده دقیقه بعد از آن دو ساعت

«یه ربع؟»

«نه.»

(nbookcity.com) شهر کتاب

«خواهش می‌کنم، کارلا...»

نمی‌گذارد حرفم را تمام کنم. «تا حالا فکر می‌کردم اوضاعت روبه‌راهه...»

«همینم هست. اوضاعم روبه‌راهه. فقط می‌خوام ببینمش...»

می‌گوید: «همیشه نمی‌تونیم چیزی رو که می‌خوایم به دست بیاریم.» از یکنواختی لحن صحبتش، می‌دانم این جمله‌ای است که همیشه به رُزا می‌گوید. به نظرم از حرفی که به من زده پشیمان شده، با این حال چیز دیگری نمی‌گوید.

کارش تمام شده و دارد از درِ اتاقم خارج می‌شود که می‌ایستد؛ «می‌دونی که دوست ندارم بهت بگم نه. تو دختر خوبی هستی.»

سریع دنبالهٔ همین حرفش را می‌گیرم؛ «ضدعفونی می‌شه و فقط یک ربع اون طرف اتاق می‌شینه، خیلی دورتر از من. تهِ تهش نیم ساعت.»

سرش را تکان می‌دهد، اما این تکان دادن قاطعانه نیست. «خیلی خطرناکه. مامانت هم هیچ‌وقت اجازه نمی‌ده.»

بی‌درنگ می‌گویم: «بهش نمی‌گیم.»

نگاه تند و ناامیدانه‌ای به من می‌اندازد. «شما دخترها واقعاً فکر می‌کنین دروغ گفتن به مامان‌هاتون کار آسونیه؟»

به آن‌ها که منتظرند

کارلا دیگر دربارهٔ این قضیه حرفی نمی‌زند تا این‌که دو روز بعد، درست بعد از ناهار می‌گوید: «حالا. خوب گوش کن ببین چی می‌گم. دستتون به هم نمی‌خوره. تو همین سمت اتاق می‌مونی اون هم اون سمت. این چیزها رو قبلاً به خودش هم گفتم.»

کلماتی را که از دهانش بیرون می‌آید می‌فهمم، اما متوجه نمی‌شوم چه می‌گوید.

«منظورت چیه؟ یعنی می‌گی اون این‌جاست؟ الان این‌جاست؟»

«تو این سمت می‌شینی و اون هم اون سمت. دستتون به هم نمی‌خوره. متوجه شدی؟»

متوجه نمی‌شوم، اما در هر حال سرم را به علامت مثبت تکان می‌دهم.

«توی اتاق آفتاب‌گیر منتظرته.»

«ضدعفونی شده؟»

قیافه‌اش می‌گوید، من رو چی فرض کردی؟

از جایم بلند می‌شوم، می‌نشینم، دوباره می‌ایستم.

می‌گوید: «وای خدا. زود برو سر و وضعت رو مرتب کن. فقط بیست دقیقه بهت وقت می‌دم.»

کار شکمم از پیچ خوردن گذشته، دارد بدون تور محافظ روی طنابی بلند پشتک می‌زند. «چی باعث شد نظرت رو عوض کنی؟»

به سمت من می‌آید، چانه‌ام را توی دست‌هایش می‌گیرد و این‌قدر توی چشم‌هایم زل می‌زند که مضطرب می‌شوم. می‌دانم دارد توی ذهنش حرف‌هایی را که می‌خواهد بگوید مرتب می‌کند.

در نهایت می‌گوید: «لیاقت بعضی‌چیزها رو داری.»

رُزا به همین ترتیب هر آن‌چه می‌خواهد به دست می‌آورد: خیلی راحت آن را از مادرش که قلبی بی‌نهایت بزرگ دارد، تقاضا می‌کند.

به سمت آینه می‌روم تا سر و وضعم را مرتب کنم. تقریباً یادم رفته بود چه شکلی هستم. برای ورانداز کردن خودم زیاد وقت نمی‌گذارم. وقتی کسی نیست که تو را ببیند، نیازی به این کار نداری. دوست دارم فکر کنم که دقیقاً ترکیبی پنجاه ـ پنجاه از مادر و پدرم هستم. رنگ قهوه‌ای گرم صورتم چیزی است که با ترکیب پوست زیتونی روشن مامان و قهوه‌ای سوختهٔ بابا به دست آمده است. موهایم پرپشت و بلند و مجعد است، نه خیلی فر مثل موهای بابا و نه مثل موهای مامان صافِ صاف. حتی چشم‌هایم هم ترکیب خوبی از آب درآمده، نه آسیایی است

و نه آفریقایی، یک چیزی آن وسط‌هاست.

نگاهم را برمی‌گردانم و دوباره سریع به آینه نگاه می‌کنم، سعی می‌کنم بی‌هوا خودم را ببینم تا تصویر دقیق‌تری از ظاهرم به دست آورم، تا آن‌چه اُلی خواهد دید، ببینم. انواع خنده‌ها و لبخندها را امتحان می‌کنم، یک بار لبخندی که دندان‌هایم مشخص شوند و یک بار حالتی که دندان‌هایم معلوم نباشند. حتی اخم را هم امتحان می‌کنم، هرچند امیدوارم مجبورم نشوم از آن استفاده کنم.

کارلا ادا و اطوارهایم توی آینه را تماشا می‌کند، هم خوشش آمده و هم گیج شده است.

می‌گوید: «یاد دورانی افتادم که هم‌سن‌وسال تو بودم.»

صورتم را برنمی‌گردانم و از همان توی آینه با کارلا حرف می‌زنم. «از این کار مطمئنی؟ دیگه فکر نمی‌کنی خطرناک باشه؟»

به سمتم می‌آید و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. «می‌خوای نظرم رو برگردونی؟ هر چیزی خطر داره. هیچ کاری نکردن هم خطر داره. این دیگه به خودت مربوطه که چه تصمیمی می‌گیری.»

به اتاق سفیدم نگاه می‌کنم، به کاناپهٔ سفیدم و قفسه‌ها، دیوارهای سفیدم، همه امن و آشنا و تغییرناپذیرند.

به اُلی فکر می‌کنم، ضدعفونی شده، سرد و منتظرِ من. او در تضاد با همهٔ چیزهایی است که دارم. امن نیست. آشنا نیست. همیشه در حرکت است.

او بزرگ‌ترین خطر زندگی من است.

زمان آیندهٔ کامل



از: مدلین اف. ویتییر

به: genericuser۰۳۳@gmail.com

موضوع: آیندهٔ کامل

تاریخ ارسال: ۱۰ جولای، ۱۲: ۳۰ ب.ظ

وقتی که این نامه رو می‌خونی، ما همدیگه رو دیده‌ایم؛ و این یعنی آیندهٔ کامل.

(nbookcity.com)

اُلی

اتاق آفتاب‌گیر را بیشتر از هرجای دیگر خانه دوست دارم. تقریباً دورتادورش شیشه است: سقف شیشه‌ای و پنجره‌های از کف تا سقف شیشه که به چمنِ آراستهٔ پشت خانه دید دارند.

دکور اتاق مثل دکور جنگل‌های باران‌خیز مدیترانه‌ای توی فیلم‌هاست. پر است از گیاهان مصنوعی مدیترانه‌ای که شکل و شمایل واقعی و سرسبز دارند. درخت‌های موز و نارگیل پر از میوه‌های پلاستیکی و گل‌های ختمی مصنوعی سرتاسر اتاق را پوشانده‌اند. حتی یک جوی آب هم وسط اتاق جریان دارد و صدایش فضا را پر کرده است، اما در آن از ماهی، حداقل ماهی‌های واقعی، خبری نیست. مبلمان اتاق، صندلی‌های حصیریِ سفید و قدیمی هستند که انگار مدت‌هاست زیر آفتاب مانده‌اند. چون قرار است جوّ اتاق مدیترانه‌ای باشد، مامانم فن گرم‌کننده را روشن نگه می‌دارد و نسیم ملایم گرمی اتاق را پر می‌کند.

بیشتر روزها عاشق این اتاقم، چون می‌توانم تصور کنم که شیشه‌ها فروریخته و من بیرون هستم. باقی روزها احساس می‌کنم یک ماهی‌ام توی آکواریوم.

به اتاق که می‌رسم، اُلی دست‌ها و پاهایش را در شکاف‌های دیوار گیر انداخته و تا نصفهٔ دیوار سنگی عقبی بالا رفته است. پایم را که داخل می‌گذارم، می‌بینم دارد یکی از برگ‌های بزرگ موز را میان انگشت‌هایش فشار می‌دهد.

می‌گوید: «واقعی نیست.»

من هم درست در همان لحظه می‌گویم: «واقعی نیست.»

شاخه را رها می‌کند، اما همان جا روی دیوار می‌ماند. بالا رفتن برای او مثل راه‌رفتن برای باقی آدم‌هاست.

می‌پرسم: «می‌خوای همون بالا بمونی؟» آخر نمی‌دانم چه چیز دیگری بگویم.

«دارم بهش فکر می‌کنم مَدی. کارلا گفت باید تا جایی که امکان داره ازت دور باشم و قیافه‌ش هم یه طوریه که آدم جرئت نمی‌کنه دورش بزنه.»

می‌گویم: «می‌تونی بیای پایین. کارلا اون‌قدری که به نظر می‌رسه ترسناک نیست.»

می‌گوید: «باشه.» و بدون هیچ زحمتی سُر می‌خورد سمت زمین. دست‌هایش را توی جیبش می‌گذارد، پاهایش را از مچ به هم قفل می‌کند و به دیوار تکیه می‌دهد. به نظرم همهٔ تلاشش این است که ترسی به دلم راه پیدا نکند.

می‌گوید: «بفرمایید داخل، دمِ در بده.» و بعد می‌فهمم که هنوز در چارچوب در ایستاده و دستگیره را نگه

داشته‌ام. در را می‌بندم، اما چشم از او برنمی‌دارم. چشم‌های او هم حرکات من را دنبال می‌کنند.

بعد از همهٔ آن چت‌ها احساس می‌کردم می‌شناسمش، اما حالا که روبه‌روی من ایستاده، اصلاً چنین احساسی ندارم. از آن‌چه در خیالاتم تصور می‌کردم قدبلندتر است و خیلی عضلانی‌تر، اما درشت‌هیکل نیست. بازوهایش باریک و تراشیده‌اند و دو سرِ شانه‌هایش آستین‌های تی‌شرت مشکی‌اش را پر کرده‌اند. پوستش قهوه‌ایِ بین طلایی و برنزی است. حتماً لمس پوستش گرمای خاصی دارد.

از دهانم می‌پرد: «با اون چیزی که فکر می‌کردم باشی، فرق داری.»

پوزخند می‌زند و زیر چشم راستش چاله‌ای می‌افتد.

«می‌دونم، جذاب‌ترم، آره؟ باشه، می‌تونی بگی راحت باش!»

قاه‌قاه می‌خندم. «چه‌جوری این نفسِ پرجلال و جبروت رو با خودت این‌ور و اون‌ور می‌کشی؟»

«عضله‌ست.» به عقب برمی‌گردد، سرشانه‌هایش را می‌کشد و یکی از ابروهایش را بالا می‌برد.

بخشی از نگرانی‌هایم محو می‌شود، اما وقتی برای چند ثانیهٔ طولانی بدون به زبان آوردن کلمه‌ای حرف، نگاهم می‌کند و می‌خندد، همهٔ آن دل‌آشوب‌ها برمی‌گردد.

می‌گوید: «موهات واقعاً بلنده. هیچ‌وقت هم نگفتی کک‌ومک داری.»

«قرار بود بگم؟»

«کک‌ومک‌ها می‌تونن نقض قرارداد باشن.» لبخند می‌زند و چال زیر چشمش برمی‌گردد. چقدر بامزه است.

به سمت مبل می‌روم و می‌نشینم. او، آن‌سوی اتاق، به دیوار سنگی تکیه می‌دهد.

به کک‌ومک‌ها اشاره می‌کنم و می‌گویم: «این‌ها قاتل جون منن.» جملهٔ مسخره‌ای بود، قاتل جان من این بیماری است و این‌که نمی‌توانم از خانه بیرون بروم. هردو در یک لحظه به این موضوع پی می‌بریم و هر دو هم‌زمان خنده‌مان می‌گیرد.

خندیدنمان که تمام می‌شود، می‌گوید: «خیلی بانمکی.»

لبخند می‌زنم. هرگز خودم را دختری بانمک ندیده‌ام، اما خوشحالم که او چنین نظری دارد.

چند لحظهٔ اول با هم غریبه‌ایم و نمی‌دانیم باید از چه چیزی حرف بزنیم. این سکوت‌ها در فضای چت تا این حد به چشم نمی‌آیند. می‌توانستیم آن را به حساب حواس‌پرتی‌ها بگذاریم. اما حالا، در دنیای واقعی، انگار بالای سر هردوی ما ابرهای خالی فکر هستند. راستش ابر فکر من خالیِ خالی هم نیست، اما نمی‌توانم به خودش بگویم چقدر چشم‌هایش زیباست. آبی اقیانوس اطلس؛ دقیقاً همانی که خودش گفته بود. عجیب است، چون با این‌که

می‌دانستم، اما تفاوت بین دانستن این موضوع و دیدن رودرروی این چشم‌ها، مثل تفاوت بین رؤیای پرواز و تجربهٔ پرواز است.

به دور و اطرافش نگاه می‌کند و می‌گوید: «عجب اتاق خفنیه.»

«آره. مامانم ساختش تا احساس کنم بیرونم.»

«تأثیری داره؟»

«بیشتر روزها آره. قوهٔ تخیلم عالیه.»

«تو راستی‌راستی یه افسانه‌ای. شاهزاده مدلین و قصر شیشه‌ای.» دوباره ساکت می‌شود، انگار که بخواهد حرفی را در ذهنش آماده کند.

می‌گویم: «اشکالی نداره ازم بپرسی.»

یک کِش مشکی پلاستیکی دور مچش بسته و قبل از این‌که به صحبتش ادامه دهد، چندبار آن را می‌کشد و با آن بازی می‌کند. «چند وقته مریضی؟»

«کل زندگی‌م.»

«اگه بری بیرون چی می‌شه؟»

«سرم منفجر می‌شه. یا ریه‌هام. یا قلبم.»

«چطور می‌تونی شوخی...؟»

شانه بالا می‌اندازم. «چرا نتونم؟ در ضمن، سعی می‌کنم چیزهایی رو که نمی‌تونم داشته باشم، نخوام.»

«شبیه استادهای «ذن» هستی. باید به بقیه درس بدی.»

من هم به او لبخند می‌زنم: «یاد گرفتنش زمان می‌بره.»

دولا می‌شود، پشت به دیوار می‌نشیند و ساعدش را روی زانوهایش می‌گذارد. اگرچه آرام و بی‌حرکت نشسته، اما جنب‌وجوش از سروکولش می‌بارد. این پسر بمب انرژی است.

می‌پرسد: «بیشتر از همه دوست داری کجا بری؟»

«به جز فضا؟»

«آره مدی. به جز فضا.» از مدی گفتنش خوشم می‌آید. انگار تمام زندگی‌ام من را به این اسم صدا می‌زده.

«ساحل. اقیانوس.»

«می‌خوای برات توصیفش کنم؟»

محکم‌تر از چیزی که انتظار داشتم سرم را تکان می‌دهم. قلبم تندتر می‌تپد، انگار دارم کار ممنوعی انجام می‌دهم.

«عکس‌ها و فیلم‌هاش رو دیدم. اما واقعاً توی آب بودن چه حسی داره؟ مثل دوش گرفتن توی یه وان گنده‌ست؟»

«یه جورهایی.» آرام و محتاط حرف می‌زند. «نه حرفم رو پس می‌گیرم. دوش گرفتن آرامش‌بخشه. تو اقیانوس بودن ترسناکه. خیس و سرد و شور و مرگباره.»

انتظار چنین حرفی را نداشتم. «از اقیانوس بدت می‌آد؟»

پوزخند می‌زند، تازه دارد سر ذوق می‌آید. «ازش بدم نمی‌آد. بهش احترام می‌ذارم.» یک انگشتش را بالا می‌گیرد. «احترام. اقیانوس مادر طبیعته، اونم در بهترین شکل ممکن؛ عالی، فوق‌العاده، زیبا، طبیعت محض، مرگبار. فکرش رو بکن: اون همه آب باشه و باز ممکنه از تشنگی بمیری. همهٔ هدف امواج اینه که زیر پاهات رو خالی کنن تا سریع‌تر غرق بشی. اقیانوس تمامت رو می‌بلعه و بعدش آروغ می‌زنه و می‌اندازدت بیرون و اصلاً براش مهم نیست که حتی وجود داشتی.»

«وای خدای من! تو ازش می‌ترسی!»

«تازه حتی به قسمت کوسه‌های سفید یا کروکودیل‌های آب‌شور نرسیدیم یا منقارماهی‌ها یا ...»

با خنده می‌گویم: «باشه، باشه.» و دست‌هایم را به نشانهٔ تسلیم بالا می‌آورم تا بس کند.

با جدیت مسخره‌ای می‌گوید: «خنده‌دار نیست. اقیانوس می‌کشدت.» چشمک می‌زند. «این‌طور که پیداست مادر طبیعت یه مامان خبیثه.»

این‌قدر می‌خندم که نمی‌توانم چیزی بگویم.

«خب، دیگه چی دلت می‌خواد بدونی؟»

«با همهٔ این حرف‌ها؟ نه دیگه هیچی!»

«زود باش. من گنجینهٔ دانشم.»

«باشه، یکی از اون دیوونه‌بازی‌هات رو برام اجرا کن.»

در یک چشم‌به‌هم‌زدن روی پاهایش می‌ایستد و با دقت اتاق را وارسی می‌کند. «فضا کافی نیست. بیا بریم...» حرفش را قطع می‌کند. «گند زدم، مدی، متأسفم.»

«بسه.» می‌ایستم و یک دستم را بالا می‌آورم و به‌تندی می‌گویم: «برای من متأسف نباش.» برایم خیلی مهم

است که حرفم را بزنم. نمی‌توانستم بپذیرم که او برایم دل بسوزاند.

کش پلاستیکی‌اش را می‌کشد، یک بار تکانش می‌دهد و رهایش می‌کند. «می‌تونم روی یه دستم بایستم.»

چند قدم از دیوار دور می‌شود. به آسانی به سمت جلو خم می‌شود و کم‌کم برعکس می‌شود و روی دست‌هایش می‌ایستد. این‌قدر حرکتش نرم و روان است که در یک آن پر از حسادت می‌شوم. چه حسی دارد که این‌قدر به بدنت مطمئن باشی و این حس، آدم را تا کجا می‌برد؟

زمزمه می‌کنم: «باشکوهه!»

با لحنی میان نجوا و فریاد می‌گوید: «مگه تو کلیساییم که این‌طوری حرف می‌زنی.» به‌خاطر سر و ته بودنش، صدایش بم شده و تغییر کرده است.

می‌گویم: «نمی‌دونم. انگار بهتره ساکت باشم.»

پاسخم را نمی‌دهد. در عوض، چشم‌هایش را می‌بندد، آرام دست چپش را از روی زمین بلند می‌کند و آن را پهلویش نگه می‌دارد. کاملاً ثابت ایستاده است. تنها صدای توی اتاق، صدای حباب‌های برکه است و نفس‌هایش که سنگین‌تر می‌شوند. تی‌شرتش پایین می‌افتد و چشمم می‌خورد به عضلات سفت شکمش. پوست شکمش به همان رنگ گرم قهوه‌ایِ بین طلایی و برنزی است. نگاهم را برمی‌گردانم. می‌گویم: «باشه. حالا می‌تونی تمومش کنی.»

قبل از این‌که بتوانم پلک بزنم، دوباره صاف می‌ایستد.

«دیگه چی کارها بلدی؟»

دست‌هایش را به هم می‌مالد و در جوابم لبخند می‌زند.

با یک پشتک عقبکی دوباره سرجایش، پشت به دیوار، می‌نشیند و چشم‌هایش را می‌بندد.

می‌پرسد: «خب حالا چرا اول فضا؟»

شانه بالا می‌اندازم. «به نظرم دلم می‌خواد دنیا رو ببینم.»

با لبخند می‌گوید: «اما نه اون دنیایی که منظور بیشتر مردمه.»

سرم را تکان می‌دهم و چشم‌هایم را هم می‌بندم. شروع می‌کنم به صحبت: «تا حالا حس کردی که...» اما هنوز چیزی نگفته‌ام که در باز می‌شود و کارلا با سروصدا می‌آید تا او را بفرستد بیرون.

دست به کمر می‌پرسد: «به هم دست که نزدین، ها؟»

هر دو چشم‌هایمان را باز می‌کنیم و به هم خیره می‌شویم. تازه الان به بدن او و خودم توجه می‌کنم.

@BOOKESTUNN

اُلی نگاهش را از صورتم برنمی‌دارد و در تأیید حرف کارلا می‌گوید: «هیچ دست زدنی در کار نبود.» چیزی در صدایش هست که گونه‌هایم را بدجوری سرخ می‌کند و گرما با موج آرامی صورت و قفسهٔ سینه‌ام را در بر می‌گیرد.

اشتعال خودبه‌خود حقیقت دارد. مطمئنم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

webdoc.com

پروانه‌های شکمی هیستریک



به وضعیتی گفته می‌شود که یک یا چند پروانهٔ شهریار در شکم زندگی کنند.

چه کسانی در معرض این بیماری هستند؟

این بیماری حداقل در هر ۳۰ ثانیه، یک دختر نوجوان آمریکایی را مبتلا می‌سازد.

علائم

- تهوع
- ضربان قلب بالا
- عدم تمرکز
- دل‌پیچه
- گیجی

دلایل

این بیماری اغلب با علاقهٔ رمانتیک شروع می‌شود. مبتلایان نه تنها در طول ارتباط، بلکه قبل و بعد از آن نیز علائم را احساس می‌کنند. بیمارانی که شدیدترین نوع بیماری را دارند می‌توانند تنها با فکر کردن به علاقهٔ رمانتیک خود بیماری را تشدید کنند. علاوه بر ناتوانی در نادیده گرفتن علاقهٔ مذکور، این بیماری (ادامهٔ مطلب)

چشم‌اندازها

صبح روز بعد، قبل از این‌که کارلا برسد، دقیقاً سیزده دقیقه در تخت‌خوابم می‌مانم و مطمئنم که مریض شده‌ام. برای کارلا دقیقاً شش دقیقه زمان می‌برد تا نظرم را برگرداند. تب، فشار خون، ضربان قلب و نبضم را می‌گیرد و بعد می‌گوید من فقط عاشق شده‌ام.

می‌گوید: «علائم همیشگی و قدیمی.»

«من عاشق نشدم. نمی‌تونم عاشق بشم.»

«خب چرا نمی‌تونی؟»

دست‌هایم را بلند می‌کنم و می‌گویم: «چه فایده‌ای داره؟ عاشق شدنِ من مثل این می‌مونه که یه کارشناس غذا حس چشایی نداشته باشه. مثل اینه که نقاش کور باشی، مثل اینه که...»

می‌گویم: «بی‌معنیه.»

می‌گوید: «بی‌معنی نیست.» و خیلی جدی به من نگاه می‌کند.

«این‌که نمی‌تونی همه‌چیز رو تجربه کنی، به این معنی نیست که نباید چیزی رو تجربه کنی. در ضمن، عشق نافرجام بخشی از زندگیه.»

دوباره می‌گویم: «من عاشق نیستم.»

در جواب می‌گوید: «مریض هم نیستی. پس لازم نیست نگران چیزی باشی.»

* * *

بقیهٔ صبح این‌قدر حواسم پرت است که نمی‌توانم مطالعه کنم یا تکالیفم را انجام بدهم. با این‌که کارلا به من اطمینان داد مریض نیستم، خودم احساس می‌کنم بیش از حد به بدنم و اوضاع و احوالش توجه می‌کنم. نوک انگشت‌هایم گِزگِز می‌کنند؟ همیشه همین‌طوری هستند؟ چرا حس می‌کنم نمی‌توانم نفسم را حبس کنم؟ شکم آدم چقدر می‌تواند پیچ بخورد تا این‌که یک‌جوری به‌هم بپیچد که دیگر نشود بازش کرد؟ از کارلا می‌خواهم که علائم حیاتی‌ام را دوباره بررسی کند و همهٔ نتایج طبیعی هستند.

بعدازظهر که می‌شود، به خودم می‌گویم شاید کارلا خیلی هم بیراه نگفته باشد. شاید عاشق نشده باشم، اما از یکی خوشم آمده. واقعاً هم خوشم آمده. بی‌هدف توی خانه می‌چرخم و همه‌جا اُلی را می‌بینم. توی آشپزخانه می‌بینمش که برای شام نان تست درست می‌کند. توی اتاق نشیمن می‌بینمش که با من غرور و تعصب را تماشا می‌کند، اما با حرص و عذاب. او را توی اتاق‌خوابم می‌بینم در حالی که بدن سیاه‌پوشش روی کاناپهٔ سفید من

خوابیده است.

و فقط اُلی نیست که می‌بینمش. مدام خودم را تصور می‌کنم که بالای بالای زمین معلقم. از لبهٔ فضا می‌توانم همهٔ جهان را یک‌مرتبه ببینم. چشم‌هایم ناچار نیستند که روی یک دیوار یا یک در ثابت بمانند. می‌توانم آغاز و پایان زمان را ببینم. از آن بالا می‌توانم بی‌نهایت را ببینم.

بعد از گذشت این‌همه سال، این اولین بار است که بیشتر از آن‌چه دارم، می‌خواهم.

(nbookcity.com) شهر کتاب



(nbookcity.com) شهر کتاب

و این همان خواستن است که من را سخت به پایین، به سمت زمین می‌کشاند. خواستن من را می‌ترساند. به علف هرزی می‌ماند که نامحسوس، آرام‌آرام همه‌جا پخش می‌شود. قبل از این‌که خبردار شوی، رشد می‌کند، بالا می‌آید و پنجره‌هایت را می‌پوشاند و تاریک می‌کند.

به اُلی یک ایمیل خشک‌وخالی می‌دهم. می‌گویم این آخر هفته سرم حسابی شلوغ است. می‌گویم نیاز دارم کمی بخوابم و استراحت کنم. می‌گویم باید تمرکز کنم. کامپیوترم را خاموش می‌کنم، آن را از برق می‌کشم و زیر انبوهی از کتاب دفنش می‌کنم. کارلا یک ابرویش را به نشانهٔ سؤال بالا می‌آورد. من هم در جوابش هر دو ابرویم را که نشان از هیچ حرفی و پاسخی ندارند، پایین می‌آورم.

بیشترِ شنبه را از دست حسابان زجر می‌کشم. از بین همهٔ درس‌ها بدترین و منفورترین درس برایم ریاضی است. احتمال دارد که این دو حقیقت با هم در ارتباط باشند. غروب که شد، دوباره می‌روم سراغ خواندن نسخهٔ مصور و همراه با توضیحات آلیس در سرزمین عجایب. حواسم به کارلا نیست که دارد وسایلش را جمع می‌کند تا برود خانه.

سرش را به سمت لپ‌تاپ تکان می‌دهد و می‌پرسد: «بگو مگو داشتین؟»

فقط سرم را به علامت منفی تکان می‌دهم و چیز بیشتری نمی‌گویم.

یکشنبه که می‌آید، اشتیاقم به چک کردن ایمیل‌ها به اوج خود می‌رسد. تصور می‌کنم صندوق ورودی‌ام دارد از ایمیل‌های بی‌موضوع اُلی می‌ترکد. یعنی از آن پنج بهترین یهویی می‌پرسد؟ یعنی هم‌صحبتی می‌خواهد تا از دست خانواده‌اش به او پناه ببرد؟

غروب، وقتی کارلا دارد از در خارج می‌شود، می‌گوید: «تو چیزیت نیست.» پیشانی‌ام را می‌بوسد، و من دوباره همان دختر کوچولوی همیشگی می‌شوم.

آلیس را به کاناپهٔ سفیدم می‌آورم و روی آن لم می‌دهم. البته که حق با کارلاست. من چیزیم نیست، اما، مثل آلیس، فقط سعی می‌کنم گم نشوم. مدام به تابستان هشت سالگی‌ام فکر می‌کنم. روزهای زیادی را با پیشانی چسبیده به شیشهٔ پنجره گذراندم و خودم را با خواستهٔ بیهوده‌ام کبود کردم. آن اوایل فقط می‌خواستم از پنجره بیرون را تماشا کنم. و بعد می‌خواستم بروم بیرون. بعدش هم می‌خواستم با بچه‌های همسایه، با همهٔ بچه‌ها در هر جایی که هستند بازی کنم، برای یک بعدازظهر هم که شده مثل بقیه باشم، برای یک روز، برای یک عمر.

خب. ایمیلم را چک نمی‌کنم. یک چیز را خوب می‌دانم: خواستن، خواستنِ بیشتر می‌آورد. میل و اشتیاق هیچ

نهایتی ندارد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

نقدهای لودهنده نوشتهٔ مدلین

آلیس در سرزمین عجایب اثر لوییس کارول

هشدار لو رفتن داستان: مراقب ملکهٔ قلب‌ها باشید. سرتان را به باد خواهد داد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

قوی‌ترت می‌کند

هیچ ایمیلی از اُلی نیامده است. حتی یکی. پوشهٔ اِسپم را هم نگاه می‌کنم. نباید این قضیه ناراحتم کند و ناراحتم هم نمی‌کند. یعنی زیاد ناراحتم نمی‌کند. از بس می‌خواهم هر کاری را تمام‌وکمال انجام دهم، هر دو ثانیه تقریباً سه بار ایمیلم را بازآوری می‌کنم. شاید ایمیلش جایی پنهان شده، یا پشت یکی دیگر گیر کرده باشد.

می‌خواهم یک بار دیگر ایمیلم را بازآوری کنم که کارلا وارد اتاق می‌شود.

می‌گوید: «فکرش رو نمی‌کردم بتونی دوباره این رو از زیر کتاب‌ها بیرون بکشی.»

زیرزیرکی نگاهم به صفحهٔ مانیتور است و می‌گویم: «صبح شما هم به‌خیر.»

لبخند می‌زند و مراسم تشریفاتی باز کردن کیف پزشکی‌اش را انجام می‌دهد. این‌که چرا شب‌ها کیفش را این‌جا نمی‌گذارد، یک راز است.

«چرا اخم کردی؟ بازم فیلم گربهٔ مرده تماشا می‌کنی؟»

لبخندش پهنای صورتش را پوشانده و دندان‌هایش از پشت آن پیداست، عین گربهٔ چشایر[۳۰]. حالا هر دقیقه که می‌گذرد، قسمتی از بدنش محو می‌شود و فقط یک کله که پوزخند می‌زند، معلق در هوا باقی می‌ماند.

«اُلی بهم ایمیل نداد.»

مات و مبهوت تنها کلمه‌ای است که می‌توان با آن قیافهٔ کارلا را توصیف کرد.

برای شفاف‌سازی بیشتر می‌گویم: «کلّ آخر هفته.»

«که این‌طور.» گوشی را توی گوش‌هایش می‌گذارد و دماسنج را زیر زبانم قرار می‌دهد.

«بهش ایمیل دادی؟»

با دماسنج توی دهانم حرف می‌زنم: «آئه»

«حرف نزن فقط سرت رو تکون بده.»

«ببخسید.»

چشم‌غرّه می‌رود و منتظر صدای بوق دستگاه می‌ماند.

دماسنج را به او برمی‌گردانم و می‌گویم: «نود و نه ممیز هشت. در اصل خودم بهش گفتم ننویسه. دارم مسخره‌بازی درمی‌آرم؟»

به من علامت می‌دهد تا برگردم و بتواند به صدای ریه‌هایم گوش کند، اما به سؤالم جواب نمی‌دهد.

سریع می‌گویم: «چقدر مسخره؟ تو مقیاس یک تا ده. یک یعنی کاملاً منطقی و عقلانی و ده یعنی مسخره و

احمقانه.»

بی‌درنگ می‌گوید: «دور و بر هشت.»

انتظار داشتم بگوید دوازده، پس هشت برایم مثل پیروزی است. این را به خودش هم می‌گویم و به من می‌خندد.

«خب، داری می‌گی تو بهش گفتی که برات چیزی ننویسه و اون هم ننوشت؟»

«خب، من اون‌قدر هم به حروف بزرگ و پررنگ یا هرچی نگفتم **ننویس**. فقط گفتم سرم شلوغه.» فکر کنم حالاست که کارلا سربه‌سرم بگذارد، اما این کار را نمی‌کند.

«چرا تو بهش ایمیل ندادی؟»

«به خاطر چیزی که درباره‌ش حرف زدیم. من ازش خوشم می‌آد کارلا. خیلی. خیلی زیاد.»

قیافه‌اش می‌گوید همه‌ش همین؟ «واقعاً می‌خوای تنها دوست زندگی‌ت رو به‌خاطر یه دل‌شکستگی کوچولو از دست بدی؟»

کتاب‌های زیادی خوانده‌ام که از دل‌شکستگی گفته‌اند. هیچ‌کدامشان این حالت را با کلمهٔ کوچولو توصیف نکرده بودند. جان‌گداز و خانه‌خراب‌کن، آره. کوچولو، نه.

به کاناپه تکیه می‌دهد. «هنوز این چیزها رو نمی‌دونی، اما این هم می‌گذره. فقط به‌خاطر تازگی حس و هورمون‌هاست.»

شاید حق با او باشد. می‌خواهم حق با او باشد تا بتوانم دوباره با اُلی حرف بزنم.

کارلا به جلو خم می‌شود و چشمک می‌زند. «همینه که گفتم. این رو هم بگم که اون هم بامزه‌ست.»

با خنده می‌گویم: «خیلی بامزه‌ست. مگه نه؟!»

«عزیزم، فکر نمی‌کردم هنوز هم از این مدل‌ها می‌زنن!»

من هم می‌خندم و کارخانه‌ای را تصور می‌کنم که در آن اُلی‌های کوچک از یک صف بیرون می‌آیند. چطوری می‌توانند برای بسته‌بندی و ارسالشان، آن‌ها را یک جا ثابت نگه دارند؟

کارلا می‌زند به زانویم و می‌گوید: «پاشو برو! خیلی چیزهای دیگه واسه ترسیدن هست. عشق نمی‌کشدت.»

نه آره شاید

دوشنبه، ۸: ۰۹ ب.ظ

مدلین: سلام.

آلی: سلام

مدلین: چطوری؟ آخر هفته‌ت چطور بود؟

آلی: خوب

آلی: تو چطور؟

مدلین: خوب، اما شلوغ. بیشتر تکالیف حسابانم رو انجام دادم.

آلی: آه. حسابانِ محبوبم. ریاضیاتِ تغییرات

مدلین: وای. واقعاً در مورد علاقه‌ت به ریاضی شوخی نمی‌کردی؟

آلی: نه

مدلین: به‌خاطر ایمیلم معذرت می‌خوام.

آلی: کدوم قسمتش؟

مدلین: همه‌ش. از دست من ناراحتی؟ نه، آره، شاید؟

آلی: نه آره شاید

مدلین: فکر نکنم قرار باشه از همهٔ گزینه‌ها استفاده کنی.

آلی: چرا فرستادیش؟

مدلین: ترسیده بودم.

آلی: از چی؟

مدلین: تو.

مدلین: تو هم برام چیزی ننوشتی.

آلی: ازم نخواستی

مدلین:...

آلی: سه نقطه یعنی همین‌جوری ساکت شدی یا این‌که داری فکر می‌کنی؟

مدلین: هر دو.

مدلین: چرا این‌قدر از ریاضی خوشت می‌آد؟

(nbookcity.com)

آلی: چرا این‌قدر از کتاب خوشت می‌آد؟

مدلین: این دوتا با هم فرق دارن.

آلی: چرا اون‌وقت؟

مدلین: توی یه کتاب می‌شه معنی زندگی رو پیدا کرد.

آلی: زندگی معنی داره؟

مدلین: شوخی می‌کنی.

آلی: احتمالش هست

آلی: تو چه کتابی معنی زندگی رو پیدا می‌کنی؟

مدلین: باشه. شاید توی یه کتاب خاص نوشته نشده باشه. اما اگه چندتا کتاب بخونی به حرف من می‌رسی.

آلی: اینه برنامه‌ت؟

مدلین: من وقتش رو دارم.

مدلین:...

آلی: فکر می‌کنی؟

مدلین: آره. یه راه‌حل برای این مشکلمون دارم.

آلی: می‌شنوم

مدلین: بیا توافق کنیم که فقط دوست باشیم. باشه؟

آلی: باشه

آلی: اما دیگه از دید زدن عضله‌هام خبری نیستا

مدلین: آلی، دوست!

آلی: و چشم‌هام

مدلین: دیگه از حرف زدن دربارهٔ کک‌ومک‌هام خبری نیست.

مدلین: و موهام.

آلی: و لب‌هات

مدلین: و چال گونه‌ت.

آلی: از چال گونه‌م خوشت می‌آد؟

مدلین: دوستیم!

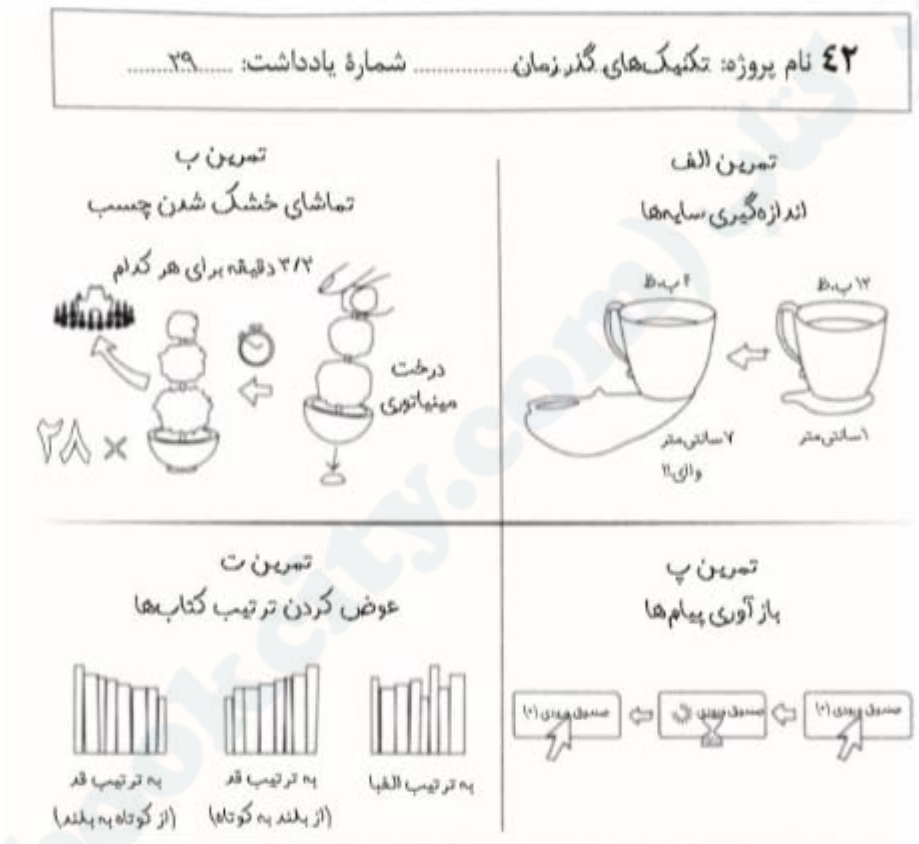
(nbookcity.com)

اُلی: باشه

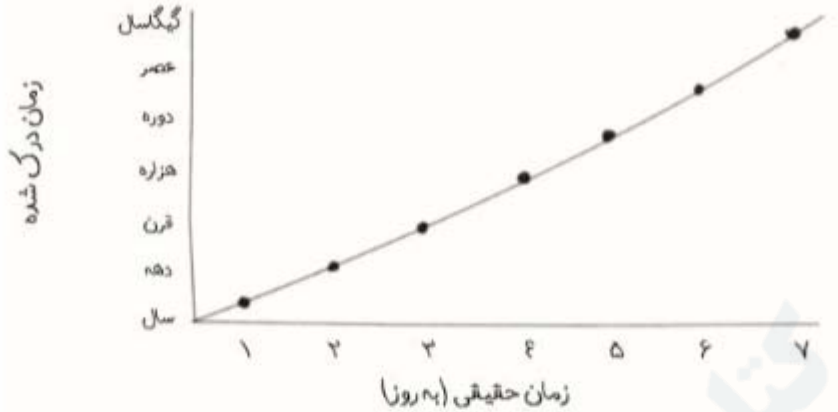
شهر کتاب (nbookcity.com)

زمان

کارلا مجبورمان کرد قبل از دیدار دوباره، یک هفته منتظر بمانیم. می‌خواست کاملاً مطمئن شود بودن با اُلی در یک اتاق، محرکی را فعال نکرده است. موافقم که برای اطمینان بیشتر باید صبر کنیم، با این حال، انگار این یک هفته قصد تمام شدن ندارد. یک‌جورهایی متقاعد شده‌ام که زمان، به معنای واقعی کلمه، و نه فقط در معنای استعاری، کند شده است، اما این از آن حرف‌های قلنبه‌سلمبه‌ای است که به درد تیتر روزنامه‌ها می‌خورد.



نمودار: زمان درک شده در مقابل زمان حقیقی



امضا

خوانده + دریافت شد

(nbookcity.com) شهر کتاب

آینه، آینه

یک قرن گذشت تا بالاخره آن هفته به پایان رسید. گیج و منگم و تمام تلاشم را می‌کنم که این‌طور نباشم. سخت‌تر از چیزی است که تصورش را می‌کنید. وقتی سعی می‌کنید جلوی خندیدنتان را بگیرید، فقط بیشتر به خنده می‌افتید.

کارلا من را تماشا می‌کند که درگیرم چه لباسی را انتخاب کنم؛ تا حالا به این چیزها زیاد فکر نمی‌کردم. راستش، هیچ‌وقت به موضوع لباس فکر نکردم. کل کمدم پر است از تی‌شرت سفید و شلوار جین آبی. شلوارها بر اساس نوعشان دسته‌بندی شده‌اند: راسته، چسبان، لبه‌پاکتی، دمپا گشاد؛ کفش‌هایم، که همه کتانی مارک کِدز[۳۱] هستند، سفیدند و در گوشه‌ای ته کمد کپه شده‌اند. تقریباً هیچ‌وقت بیرون از خانه کفش نپوشیده‌ام و حالا نمی‌دانم بتوانم یک جفتی که اندازه‌ام بشود پیدا کنم یا نه. تمام کپهٔ کفش‌ها را زیرورو می‌کنم و بالاخره لنگهٔ چپ و راست یک سایز را پیدا می‌کنم. اندازه‌ام می‌شوند، اما بدون جوراب. روبه‌روی آینه می‌ایستم. بلوزتان باید با کفش‌هایتان جور باشد یا با کیفتان؟ یعنی سفید بیشتر از بقیهٔ رنگ‌ها به پوست بلوطی‌ام می‌آید؟ یک چیزهایی را ذهنی برای خودم یادداشت می‌کنم تا بعداً بخرم. از هر رنگی یک تی‌شرت می‌خرم تا بفهمم بیشتر از همه چه رنگی به من می‌آید.

برای پنجمین بار از کارلا می‌پرسم مامانم بیرون رفته است؟

می‌گوید: «خودت که مامانت رو می‌شناسی. یه روز تو زندگی‌ش شده که دیر کرده باشه؟»

مادرم جوری به وقت‌شناسی معتقد است که بقیه به خدا اعتقاد دارند. همیشه می‌گوید وقت ارزش دارد و هدر دادن وقت دیگران دور از ادب است. حتی اجازه نمی‌دهد که جمعه شب‌ها دیر سر میز شام بیایم.

در آینه به خودم نگاه می‌کنم، نمی‌دانم چرا تی‌شرت سفید یقه‌هفت را عوض می‌کنم و تی‌شرت یقه‌باز سفید را می‌پوشم. نه این‌که ندانم. فقط می‌خواهم در مدت زمانی که منتظر اُلی هستم، کاری کرده باشم.

دوباره به خودم می‌گویم ای کاش می‌توانستم دربارهٔ این موضوع با مامان صحبت کنم. می‌خواهم از او بپرسم چرا وقتی به اُلی فکر می‌کنم، نفسم بند می‌آید. می‌خواهم گیجی‌ام را با او در میان بگذارم. می‌خواهم تمام حرف‌های بامزهٔ اُلی را به او بگویم. می‌خواهم به او بگویم چطور هر چقدر تلاش می‌کنم، نمی‌توانم به او فکر نکنم. می‌خواهم از او بپرسم یعنی او هم آن اوایل نسبت به بابا چنین احساسی داشت؟

به خودم می‌گویم مشکلی نیست. بعد از آخرین باری که دیدمش مریض نشدم، و او هم با قوانین آشناست: دستمان به هم نمی‌خورد، ضدعفونی کامل، و حتی اگر شک کرد که ممکن است تا سه روز آینده مریض شود،

هیچ ملاقاتی در کار نخواهد بود.

به خودم می‌گویم دروغ گفتن به مامان ضرری ندارد. به خودم می‌گویم مریض نمی‌شوم. به خودم می‌گویم دوستی که ضرری ندارد.

و حق با کارلاست، عشق من را به کشتن نمی‌دهد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

پیش‌بینی

وقتی وارد اتاق می‌شوم، اُلی را می‌بینم که باز هم روی دیوار است. این‌دفعه همهٔ دیوار را بالا رفته است.

می‌پرسم: «اصلاً شده نوک انگشتات خسته بشن؟»

با شیطنت لبخند می‌زند و می‌گوید: «سخت بهشون تمرین می‌دم.» شکمم پیچ می‌خورد. واقعاً باید به این پیچ‌خوردن‌هایش عادت کنم، آخر به نظر می‌رسد از عوارض جانبی دیدن اُلی باشد.

دیروز توی همین اتاق داشتم تکالیفم را انجام می‌دادم. می‌دانم دقیقاً همان اتاقی است که دیروز از آن بیرون آمدم؛ اما انگار فرق می‌کند و حس دیگری دارد. اتاق با وجود اُلی سرزنده‌تر از همهٔ وقت‌هاست. تعجب نمی‌کنم اگر همین الان، تمام گیاهان و گل‌های مصنوعیِ اتاق زنده شوند.

به سمت مبل می‌روم و در دورترین گوشه نسبت به او می‌نشینم.

اُلی از دیوار پایین می‌آید، چهارزانو می‌نشیند و پشتش را به دیوار تکیه می‌دهد.

پاهایم را زیر خودم جمع می‌کنم، به موهایم دست می‌کشم و دست‌هایم را دور کمرم حلقه می‌کنم. چرا بودن با او در یک اتاق باعث می‌شود نسبت به بدنم و تمام اعضایش هوشیارتر شوم؟ او حتی من را نسبت به پوستم حساس می‌کند.

می‌گوید: «امروز کفش پوشیدی.» متوجه شده است. دقیقاً از همان‌هاست که حواسشان به همه چیز هست، از آن مدل پسرهایی که اگر جای یک نقاشی را عوض کنید یا گلدانی جدید به اتاق اضافه کنید، متوجه می‌شود.

به کفش‌هایم نگاه می‌کنم. «دقیقاً از همین کفش، نُه جفت دارم.»

«بعد از انتخاب لباس من ایراد می‌گیری؟»

«تو فقط مشکی می‌پوشی! شبیه مزارستان می‌شی!»

«موقع حرف زدن با تو باید یه فرهنگ لغت همراهم باشه تا بفهمم چی می‌گی.»

«یعنی هر چیزی مربوط به مزار.»

«خیلی کمکی نکرد.»

«به معنای واقعی کلمه فرشتهٔ مرگی.»

به من نیشخند می‌زند. «آخرش این داسه من رو لو داد، آره؟ فکر کردم خوب قایمش کردم.»

مدل نشستنش را تغییر می‌دهد. حالا کاملاً روی کمرش دراز کشیده، زانوهایش خم شده و دست‌هایش را پشت سرش قلاب کرده است.

من هم نمی‌دانم چرا دوباره مدل نشستنم را عوض می‌کنم. پاهایم را به شکمم می‌چسبانم و بازوهایم را دورشان می‌گیرم. انگار بدن‌هایمان دور و جدا از ما صحبت‌های خودشان را دارند. یعنی این همان تفاوت بین دوستی و حس‌های دیگر است؟ همان توجهی که من نسبت به او دارم؟

فیلترهای هوا می‌چرخند و پسِ صدای پنکه، همهمهٔ آرامی راه می‌اندازند.

«چه جوری کار می‌کنه؟» نگاهش سقف را برانداز می‌کند.

«صنعتیه. پنجره‌ها مهر و موم شدن، به‌خاطر همین هوا فقط از فیلترهای سقف وارد می‌شه. هیچ ذرهٔ درشت‌تر از ۰/۳ میکرون وارد نمی‌شه. تازه، سیستم گردش هوا کلاً هر چهار ساعت همهٔ هوای خونه رو عوض می‌کنه.»

«اوه!» سرش را برمی‌گرداند تا به من نگاه کند. از قیافه‌اش معلوم است که دارد با خودش حساب می‌کند بیماری من تا چه حد حاد است.

نگاهم را برمی‌گردانم. «بیمه پولش رو داده.» قبل از این‌که بتواند چیزی بپرسد، اضافه می‌کنم: «رانندهٔ کامیونی که بابا و داداشم رو کشت، پشت فرمون خوابش برده بود. سه شیفت پشت هم کار می‌کرد. برای جبران خسارت به مامانم پول دادن.»

سرش را دوباره سمت سقف برمی‌گرداند. «متأسفم.»

«عجیبه، چون واقعاً اون‌ها رو یادم نیست. یعنی یه‌ذره هم یادم نمی‌آد.» سعی می‌کنم بر احساساتی که موقع فکر کردن به پدر و برادرم به من دست می‌دهد، غلبه کنم. اندوهی است که فقط اندوه نیست، عذاب وجدان هم هست. «عجیبه دلتنگ چیزی باشی که هیچ‌وقت نداشتی، یا اصلاً یادت نیاد که یه روزی داشتی.»

می‌گوید: «خیلی هم عجیب نیست.» هر دو ساکت نشسته‌ایم و او چشم‌هایش را بسته است.

می‌پرسد: «تا حالا از خودت پرسیدی اگه می‌تونستی فقط یه چیز رو تغییر بدی، زندگی‌ت چه شکلی می‌شد؟»

همیشه که نه، اما این‌روزها به این سؤال زیاد فکر می‌کنم. چه می‌شد اگر مریض نبودم؟ چه می‌شد اگر پدر و برادرم نمی‌مردند؟ دربارهٔ چیزهای غیرممکن از خودم نمی‌پرسم و با این کار براساس اصول ذن رفتار کنم.

می‌گوید: «همه فکر می‌کنن خاصن. همه یه دونهٔ برفن. مگه نه؟ ما همه منحصربه‌فرد و پیچیده‌ایم. هیچ‌وقت نمی‌تونیم از قلب آدم و این‌جور چیزها سر دربیاریم.»

آرام سرم را تکان می‌دهم. مطمئنم که با حرف‌هایش موافقم، اما به همان اندازه هم اطمینان دارم که می‌خواهم با هرچه بعد از این می‌گوید مخالفت کنم.

«به نظرم بی‌معنیه. ما دونهٔ برف نیستیم. ما فقط یه مشت خروجی هستیم برای یه سری ورودی.»

@BOOKESTUNN

دیگر سرم را تکان نمی‌دهم. «مثل یه فرمول؟»

«درست مثل یه فرمول.» به آرنج‌هایش روی زمین تکیه می‌دهد و چشم می‌دوزد به من. «به نظرم فقط یکی دوتا ورودی هستن که بیشتر از بقیه اهمیت دارن. از اون‌ها سر دربیاری، از اون آدم سر درآوردی. این‌جوری می‌تونی هرچیزی رو در موردشون پیش‌بینی کنی.»

«واقعاً؟ خب من الان می‌خوام چی بگم؟»

چشمک می‌زند. «فکر می‌کنی من یه هیولا، یه مرتد، یه...»

«یه ناقص‌العقلی.» جمله‌اش را تمام می‌کنم. «واقعاً که فکر نمی‌کنی ما آدم‌ها معادلات ریاضی هستیم؟»

دوباره به پشت دراز می‌کشد. «شاید فکر کنم.»

می‌پرسم: «اما از کجا می‌دونی که کدوم ورودی تغییر می‌کنه؟»

آهی بلند می‌کشد. «آره مشکل همین جاست. حتی اگه می‌تونستی بفهمی کدوم ورودی تغییر می‌کنه، اون‌وقت باید چقدر تغییرش می‌دادی؟ و اگه با دقت کافی نمی‌تونستی تغییرش بدی چی؟ اون‌وقت نمی‌تونستی خروجی جدید رو پیش‌بینی کنی. این‌جوری اوضاع رو بدتر می‌کنی.»

دوباره می‌نشیند. «حالا تصور کن اگه فقط می‌تونستی ورودی‌های درست رو تغییر بدی، می‌تونستی خیلی چیزها رو قبل از این‌که غلط از آب دربیان، حل کنی.» جملهٔ آخرش را آهسته، اما با ناامیدی می‌گوید؛ مثل کسی که زمان زیادی در تلاش است تا مسئله‌ای حل‌نشده را حل کند. یک لحظه نگاهمان به هم گره می‌خورد و او خجالت می‌کشد، انگار که بیش از چیزی که می‌خواسته، خودش را نشان داده است.

دراز می‌کشد و بازویش را جلوی چشم‌هایش می‌گذارد. «مشکل نظریهٔ آشوبه. برای یه فرمول تا دلت بخواد ورودی هست و حتی کوچیک‌هاش بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی، مهمن. هیچ‌وقت هم نمی‌تونی دقیق اندازه‌گیری‌شون کنی. اما اگه می‌تونستی، اون‌وقت می‌شد فرمولی بنویسی که آب‌وهوا، آینده و آدم‌ها رو پیش‌بینی کنه.»

«اما نظریهٔ آشوب که می‌گه نمی‌تونی.»

«آره.»

«تو همهٔ شاخه‌های ریاضی رو واسه این می‌خواستی تا بهت بگه مردم قابل پیش‌بینی نیستن؟»

«می‌خوای بگی تو خودت از قبل کشفش کرده بودی، آره؟»

«کتاب‌ها، اُلی! از کتاب‌ها یاد گرفتم.»

می‌زند زیر خنده، به پهلو غلت می‌زند و باز می‌خندد. خنده‌اش مسری است و من هم خنده‌ام می‌گیرد، کل بدنم به او پاسخ می‌دهد. نگاهم دنبال چال گونه‌ای است که قرار نیست دیگر توجهی به آن کنم. می‌خواهم انگشتم را توی آن چاله بگذارم و تا همیشه او را خندان نگه دارم.

شاید پیش‌بینیِ همهٔ چیزها کار ما نباشد، اما بعضی چیزها را می‌توان پیش‌بینی کرد، مثلاً این‌که من حتماً عاشق اُلی خواهم شد.

و تقریباً شکی نیست که فاجعه‌ای به بار خواهد آمد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

واژه‌نامهٔ مدلین

دل‌مشغولی (□□ma□q□□l□ ـ del): حامص. علاقهٔ شدید (و کاملاً توجیه‌پذیر) نسبت به چیزها (یا افرادی) که بسیار دوست‌داشتنی هستند. [۲۰۱۵، ویتییر]

شهر کتاب (nbookcity.com)

رازها

چت‌های همیشگی من با اُلی دارد برایم دردسر می‌شود. نه یک شب، بلکه دو شب موقع فیلم دیدن با مامان خوابم می‌برد. مامان نگرانم است که نکند مشکلی به وجود آمده باشد، سیستم ایمنی بدنم که اعتبار درست و حسابی ندارد. به او می‌گویم قضیه ساده‌تر از این حرف‌هاست. فقط این چندوقت خوب نخوابیده‌ام. به نظرم می‌دانم چرا، با این شرایطی که ما داریم، مغز خانم دکتر فوراً سناریوی بدترین وضعیت را می‌نویسد. چیزی را که خودم می‌دانم تحویلم می‌دهد، کمبود خواب برای افرادی با شرایط من خوب نیست. قول می‌دهم بهتر شوم. آن‌شب به جای این‌که طبق معمول تا ۳ صبح با اُلی چت کنم، فقط تا ۲ صبح با او چت کردم.

حس عجیبی است که دربارهٔ چیزی، کسی، که دارد برایم مهم می‌شود، با مادرم حرف نزنم. بین من و او فاصله افتاده، اما نه به این دلیل که کمتر با هم وقت می‌گذرانیم. و نه به این خاطر که اُلی دارد جای او را می‌گیرد. داریم از هم دور می‌شویم؛ چون برای اولین بار در زندگی‌ام، رازی دارم که به او نگفته‌ام.

با تشکر از خرید شما



Email

نوشتن

صندوق ورودی
ارسال‌شده‌ها
پیش‌نویس‌ها
حذف‌شده‌ها
بیشتر

۱ از ۲۹۰۲

با تشکر از خرید شما در بلوتگ

سرویس خدمات مشتریان بلوتگ
به من

روش پرداخت

پاولین ویتیر

شماره کارت: ۴۴۹۲ ۰۰۰۰ ۰۰۰۰ ۰۰۰۰

مبلغ: ۲۳۶.۱۹ $

کالا	توصیف	تعداد	قیمت
	تی‌شرت کلاسیک (نارنجی شاد)	۱	$۲۹.۹۹
	تی‌شرت کلاسیک (آبی پرشور)	۱	$۲۹.۹۹
	تی‌شرت کلاسیک (سبزلجنی خوشحال)	۱	$۲۹.۹۹
	تی‌شرت کلاسیک (آخرایی تحمل‌ناپذیر)	۱	$۲۹.۹۹
	تی‌شرت کلاسیک (مشکی بی‌صبر)	۱	$۲۹.۹۹
	تی‌شرت کلاسیک (سفید عصبی)	۱	$۲۹.۹۹
	کتانی (آبی گیج)	۱	$۵۴.۹۹

(nbookcity.com) شهر کتاب

عددشناسی

تعدادِ

دقایقی که طول کشید تا پدر اُلی دیشب بعد از رسیدنش به خانه، دادوبیداد راه بیندازد:

۸

غر زدن به رُست‌بیف لعنتی که بازهم زیادی پخته:

۴

دفعاتی که مامان اُلی معذرت می‌خواهد:

۶

دفعاتی که بابای اُلی به کارا گفت خل‌وچلِ لعنتی، به‌خاطر لاک مشکی‌اش:

۲

دقایقی که طول کشید تا مامان کارلا لاک ناخن کارلا را پاک کند:

۳

دفعاتی که بابای اُلی گفت می‌داند که یک نفر نوشیدنی لعنتی‌اش را خورده است:

۵

که خودش باهوش‌ترین آدمِ خانه است:

۲

که هیچ‌کس نباید یادش برود که او همهٔ خرج خانه را می‌دهد:

۲

لطیفه‌های بازی با کلمات که کاری می‌کند اُلی ساعت ۳ صبح موقع چت کردن، سر سوزنی احساس خوشحالی کند:

۵

دفعاتی که در طول حرف‌زدن‌هایمان می‌نویسد: «مهم نیست.»

۷

ساعت خواب دیشبم:

۰

سیگارهایی که کارا امروز صبح توی باغچه دفن کرد:

۴

کبودی‌های روی صورت مامان اُلی که دیده می‌شوند:

۰

کبودی‌های روی صورت مامان اُلی که دیده نمی‌شوند:

نامطمئن

ساعات مانده به دیدن دوبارهٔ اُلی:

۰۵/

(nbookcity.com) شهر کتاب

اُلی می‌گوید

روز بعدی که دوباره می‌بینمش، روی دیوار نیست. در عوض جوری ایستاده که اولش فکر کردم حالت استراحتش این شکلی است: به نرمی روی پاهایش بالا و پایین می‌پرد و دست‌هایش را توی جیب‌هایش فرو برده است.

از جلوی در می‌گویم: «سلام.» و منتظرم تا شکمم رقص احمقانهٔ مخصوص اُلی‌اش را تمام کند.

«سلام به خودت» از کم‌خوابی صدایش بم و کمی کلفت شده است.

تا به مبل برسم چشم از من برنمی‌دارد، می‌گوید: «مرسی برای حرف‌های دیشب.»

«خواهش می‌کنم.» صدای خودم هم خشک و بم است. امروز از حالت عادی رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسد و شانه‌هایش کمی به جلو افتاده، اما هنوز هم جنب‌وجوش خودش را دارد.

با شرمندگی و انگار دارد اعتراف می‌کند، می‌گوید: «بعضی‌وقت‌ها می‌گم ای کاش می‌تونستم غیب بشم و ولشون کنم.»

دلم می‌خواهد حرفی بزنم، نه چیزی مثل بقیهٔ حرف‌ها، یک چیز درست و حسابی که آرامش کند، که باعث شود برای چند دقیقه هم شده خانواده‌اش را فراموش کند، اما چیزی به ذهنم نمی‌رسد؛ و به همین دلیل است که آدم‌ها همدیگر را لمس می‌کنند. گاهی کلمات کافی نیستند.

نگاهمان در هم گره می‌خورد و چون نمی‌توانم در آغوشش بگیرم، بازوهایم را دور خودم می‌پیچم و سفت خودم را بغل می‌کنم.

چشمانش آرام از روی صورتم می‌گذرند، انگار که بخواهد چیزی را به‌خاطر بیاورد. می‌پرسد: «چرا همیشه احساس می‌کنم خیلی وقته که می‌شناسمت؟»

نمی‌دانم چرا، اما من همچنین احساسی دارم. دیگر تکان نمی‌خورد، به تصمیمی که نیاز داشته رسیده است.

می‌گوید دنیای تو می‌تواند در یک لحظه تغییر کند.

می‌گوید هیچ‌کس معصوم نیست، شاید هیچ‌کس به غیر از تو، مدی ویتییر.

می‌گوید پدرش همیشه این‌طور نبوده است.

نظریهٔ آشوب

اُلیِ ده ساله و پدرش در آپارتمان پنت‌هاوس قدیمی‌شان در نیویورک‌سیتی، پشت میز صبحانه نشسته‌اند. کریسمس است، به همین‌خاطر شاید آن بیرون برف می‌بارد، یا شاید هم بارش برف تمام شده. این یک خاطره است، پس نمی‌شود به جزئیاتش چندان اطمینان کرد.

پدرش شکلات داغ تازه درست کرده؛ خبرهٔ این کار است و به خودش افتخار می‌کند که از صفر تا صدش را خودش انجام می‌دهد. شکلات‌های تخته‌ایِ مخصوص کیک‌پزی را آب می‌کند و همهٔ شیر کاملاً چرب را توی آن می‌ریزد. لیوان مورد علاقهٔ اُلی را برمی‌دارد، یک لایه شکلات می‌ریزد و یک فنجان شیر داغ را که روی گاز تقریباً جوش آمده‌اند به آن اضافه می‌کند (هیچ‌وقت شیر را توی مایکروفر نمی‌گذارد). اُلی شیر و شکلات را هم می‌زند و پدرش خامهٔ هم‌زده را از یخچال می‌آورد که آن هم تازهٔ تازه است. شیرینیِ خامه زیاد نیست، این‌قدر است که هی دلتان می‌خواهد بیشتر بخورید. او یک یا دو قاشق خامه هم به لیوان اُلی اضافه می‌کند.

اُلی فنجانش را برمی‌دارد و خامه‌ای را که حالا آب شده است، فوت می‌کند. خامه مثل کوه‌یخی مینیاتوری روی لیوان سُر می‌خورد. اُلی از بالای لیوان به پدر خیره شده و سعی می‌کند دستش بیاید پدر الان چه حالی دارد.

اخیراً حال و احوالشان بد بوده، بدتر از حالت عادی.

حالا پدرش می‌گوید: «نیوتون اشتباه می‌کرد، جهان جبرگرایانه نیست.»

اُلی می‌زند به پاهایش. عاشق وقت‌هایی است که پدرش این‌شکلی با او حرف می‌زند، مردانه. انگار که آدم بزرگ است؛ حتی با این‌که خیلی‌وقت‌ها حرف‌های پدرش را نمی‌فهمد. از وقتی که پدرش از کار تعلیق شده، بیشتر از این‌جور گفتگوها دارند.

اُلی می‌پرسد: «یعنی چی؟»

پدرش همیشه قبل از این‌که بیشتر توضیح بدهد، منتظر می‌ماند تا اُلی سؤال بپرسد.

یک قلپ از شکلات‌داغش را هورت می‌کشد و می‌گوید: «یعنی یه چیز همیشه منجر به چیز دیگه نمی‌شه.» پدرش هیچ‌وقت نوشیدنی‌های داغ را قبل از خوردن فوت نمی‌کند. مستقیم شیرجه می‌زند داخلش. «یعنی حتی اگه هر چیز لعنتی رو درست انجام بدی، باز هم زندگی‌ت ممکنه به گند کشیده بشه.»

اُلی شکلات‌داغ را در دهانش نگه می‌دارد و به لیوانش خیره می‌شود.

چند هفته پیش مادرش گفته بود که قرار است بابا مدتی را در خانه بماند تا اوضاع محل کارش درست شود. نگفته بود چه مشکلی پیش آمده، اما اُلی یواشکی کلماتی مثل تقلب و بازرسی را شنیده بود. نمی‌دانست این

تغییرات و کلمات یعنی چه، فقط این را می‌دانست که انگار پدرش کمتر از گذشته اُلی، کارا و مادرش را دوست داشت. هر چه کمتر به نظر می‌رسید که پدر عاشقشان است، آن‌ها بیشتر تلاش می‌کردند دوست‌داشتنی به نظر بیایند.

تلفن زنگ می‌خورد و پدرش با گامی بلند به سمت آن قدم برمی‌دارد.
اُلی شکلات‌داغ توی دهانش را قورت می‌دهد و گوش می‌کند.
در ابتدا پدر با لحن رسمیِ مخصوص کارش صحبت می‌کند، همانی که در عین حال هم عصبانی و هم آرام است. اما در نهایت، لحنش فقط عصبانی می‌شود. «می‌خواین من رو اخراج کنین؟ شما که فقط گفتین اون احمق‌ها داشتن من رو تبرئه می‌کردن.»

اُلی می‌بیند خودش هم دارد از طرف پدرش عصبانی می‌شود. لیوانش را روی میز می‌گذارد و از چهارپایه به پایین سُر می‌خورد.

«اون پول لعنتی برام مهم نیست. این کار رو نکن، فیل. اگه اخراجم کنین همه فکر می‌کنن که...»
از حرکت می‌ایستد، گوشی تلفن را از گوشش جدا می‌کند و برای چند دقیقهٔ طولانی حرفی نمی‌زند.
اُلی هم حرکت نمی‌کند، امیدوار است حرف‌های بعدی فیل، اوضاع را راست‌وریس کند.
«خدای من. نمی‌تونین این بلا رو سر من بیارین. بعد این ماجرا دیگه دستتون به من نمی‌رسه.»
اُلی می‌خواهد برود سمت پدرش و به او بگوید که همه‌چیز درست خواهد شد، اما نمی‌تواند. خیلی ترسیده است. از اتاق می‌زند بیرون، شکلات داغش را هم با خودش می‌برد.

بعد از اولین باری که مستی‌های عصرگاهیِ پدر اُلی شروع شد، از آن مستی‌های وحشیانه، آن‌قدر مست که از ته گلو عربده می‌کشد و فردا یادش نمی‌آید چه اتفاقی افتاده، تا چند ماه بعد دیگر چنین اتفاقی تکرار نمی‌شود. آن روز، تمام مدت را در خانه نشسته بود و با اخبار اقتصادی تلویزیون جرّوبحث می‌کرد. یکی از گوینده‌های خبر اسم شرکت قدیمی‌اش را آورد و او از کوره در رفت. یک لیوان بلند را پر از نوشیدنی کرد و بعد نوشیدنی‌های دیگر به آن اضافه کرد. با یک قاشق بلند این‌قدر همشان زد تا دیگر آن رنگ کهربایی کمرنگ را نداشت و شبیه آب شده بود.

اُلی به رنگی که کم‌کم توی لیوان ظاهر می‌شد چشم دوخته بود، روزی را که پدرش اخراج شد به‌خاطر آورد، روزی که این‌قدر ترسیده بود که نتوانست پدرش را آرام کند... چه می‌شد اگر او را آرام می‌کرد؟ یعنی اوضاع متفاوت می‌شد؟ چه می‌شد اگر؟

به خاطر آورد که پدرش گفته بود همیشه چیزی منجر به چیز دیگری نمی‌شود.

به خاطر آورد پشت میز صبحانه نشسته بود و شیر و شکلات را هم می‌زد. چطور رنگ شکلات سفید شد و شیر به رنگ قهوه‌ای درآمد و چطور گاهی نمی‌توانی دو چیز ترکیب‌شده را از هم جدا کنی، حتی اگر خیلی بخواهی.



داستان دو مدی

کارلا از آن طرف اتاق می‌گوید: «مادرت می‌خواد بدونه این اواخر متوجه تغییری توی تو شده‌م یا نه.»

دارم اولین سری فیلم ماموریت غیرممکن را با بازی تام کروز[۳۲] نگاه می‌کنم. نقش یک جاسوس فوق‌العاده به نام اِتان هانت[۳۳] را بازی می‌کند که زندگی دوگانه، بعضی‌وقت‌ها سه‌گانه و حتی چهارگانه‌ای دارد. اواخر فیلم است و اتان نقابش را برداشته تا آدم بدها را بگیرد.

کارلا این بار با صدای بلندتری حرفش را تکرار می‌کند.

اتان نقابش را که کاملاً واقعی به نظر می‌رسد، درمی‌آورد تا چهرهٔ حقیقی خود را نشان دهد و من می‌پرسم: «حالا متوجه شدی؟» سرم را کج می‌کنم تا او را بهتر ببینم.

کارلا کنترل را از دستم می‌گیرد و دکمهٔ مکث را می‌زند. بعد کنترل را پرت می‌کند آن طرف کاناپه.

از بی‌اعتنایی‌ام به او پشیمان می‌شوم، می‌پرسم: «چی شده؟»

«قضیهٔ تو با او پسره.»

«منظورت چیه؟»

آه می‌کشد و می‌نشیند. «می‌دونستم دارم اشتباه می‌کنم که اجازه می‌دم شما دوتا همدیگه رو ببینین.»

حالا تمام توجهم به اوست. «مامانم چی گفت؟»

«قرار فیلم دیدنتون رو به هم زدی؟»

می‌دانستم نباید این کار را بکنم. کارلا خیلی ناراحت و ناامید به نظر می‌رسید، اما من دلم نمی‌خواست برای چت کردن با اُلی تا بعد از ساعت نه صبر کنم. از حرف زدن با او سیر نمی‌شوم. لبریز از کلماتم. چیزهایی که می‌خواهم برایش تعریف کنم تمامی ندارند.

«می‌گه همیشه حواست پرته. کلی لباس سفارش دادی و همین‌طور کفش. نزدیک بود توی اون بازی که همیشه برنده می‌شی، تو رو ببره.»

وای.

«شک کرده؟»

«فقط نگران همینی؟ گوش کن ببین چی بهت می‌گم. مادرت دلش برات تنگ شده. اون بدون تو تنهاست. باید بودی و وقتی این سؤال رو ازم پرسید قیافه‌ش رو می‌دیدی.»

«من فقط...»

دستش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «نه. دیگه نمی‌تونی ببینیش.» کنترل را از آن طرف برمی‌دارد و در دست می‌گیرد، نگاهش فقط به من است.

قلبم از ترس تندتند می‌زند. «کارلا، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم اون رو ازم دور نکن.»

«اون مال تو نیست!»

«می‌دونم...»

«نه، نمی‌دونی. اون مال تو نیست. شاید الان برات وقت داشته باشه، اما به زودی برمی‌گرده مدرسه. با یه دختری آشنا می‌شه و می‌شه اُلیِ اون. می‌فهمی چی می‌گم؟»

می‌دانم که فقط می‌خواهد از من مراقبت کند، همان‌طور که همین چند هفته پیش خودم می‌خواستم از خودم مراقبت کنم، اما حرف‌هایش باعث می‌شود بفهمم قلبی که توی سینه دارم از عضله ساخته شده درست مثل قلب بقیه. می‌تواند درد بگیرد.

آرام می‌گویم: «می‌فهمم.»

«یه مدتی با مادرت وقت بگذرون. پسرها می‌آن و می‌رن، اما مادرها همیشه می‌مونن.»

مطمئنم همین حرف‌ها را به دخترش رُزا هم گفته است.

«خیلی‌خب.» کنترل را به من پس می‌دهد. دوتایی به صفحهٔ ثابت نگاه می‌کنیم.

دست‌هایش را می‌گذارد روی زانوهایش و بلند می‌شود.

به وسط اتاق که می‌رسد، از او می‌پرسم: «جدی گفتی؟»

«چی رو؟»

«گفتی عشق من رو نمی‌کشه.»

«آره، اما ممکنه مادرت رو بکشه.» لبخند ریزی روی لب‌هایش می‌نشیند.

نفسم را در سینه حبس می‌کنم و منتظر می‌مانم.

«باشه، خوبه. هنوز می‌تونی ببینیش، اما باید یه خرده سر عقل بیای. متوجهی؟»

با تکان دادن سر موافقتم را نشان می‌دهم و تلویزیون را خاموش می‌کنم. اتان هانت ناپدید می‌شود.

باقی روز را دور از کارلا در اتاق آفتاب‌گیر می‌مانم. از دست کارلا عصبانی نیستم، اما عصبانی نیستم هم نیستم. تمام شک و تردیدهایم دربارهٔ پنهان نگه داشتن قضیهٔ اُلی از مادرم از بین رفته. باورم نمی‌شود برهم‌زدن یک قرار با مادرم داشت باعث می‌شد دیگر نتوانم اُلی را ببینم. قبلاًها نگران مخفی نگه داشتن رازها از مادرم بودم. حالا نگران این هستم که دیگر اصلاً نمی‌توانم رازی داشته باشم. می‌دانم از این‌که لباس نو خریده‌ام، عصبانی نیست.

از این عصبانی است که نظرش را نپرسیده‌ام و لباس‌های رنگارنگی خریدم که فکرش را هم نمی‌کرد. او از تغییری ناراحت است که فکر نمی‌کرد اتفاق بیفتد. در عین دلخور بودن، درکش هم می‌کنم. او باید چیزهای زیادی را کنترل می‌کرد تا من در حبابم سالم بمانم.

و اشتباه هم نمی‌کند، با او که هستم حواسم پرت است، ذهنم به طور ثابت روی کانال اُلی تنظیم شده است. می‌دانم مامان اشتباه نمی‌کند. اما هنوز هم دلخورم. آیا جدا شدن بخشی از بزرگ شدن نیست؟ حتی این بخش کوچک از زندگی طبیعی را نباید داشته باشم؟

با همهٔ این‌ها عذاب‌وجدان هم رهایم نمی‌کند. او تمام زندگی‌اش را وقف من کرد. من کی هستم که بخواهم تا برای اولین بار سروکلهٔ عشق پیدا شد، او را مفت و مسلم از دست بدهم؟

کارلا بالاخره برای چک‌آپ ساعت ۴ بعدازظهر به سراغم می‌آید.

می‌پرسم: «یه چیزی مثل حملهٔ ناگهانی اسکیزوفرنی وجود داره؟»

«چرا؟ اسکیزوفرنی گرفتی؟»

«شاید.»

«الان من دارم با مدی خوبه حرف می‌زنم یا مدی بده؟»

«معلوم نیست.»

دستم را نوازش می‌کند. «با مامانت خوب باش. تو همهٔ دار و ندارشی.»

کارت آزادی



(nbookcity.com) شهر کتاب

آدم‌های عادی وقتی عصبی هستند، سریع راه می‌روند. اُلی اما آهسته قدم می‌زند.

«اُلی، فقط قراره رو دست‌هام بایستم! تازه اونم جلوی دیوار. چیزی‌م نمی‌شه.» یک ساعت طول کشید تا راضی‌اش کنم نشانم بدهد چطوری روی دست‌هایش می‌ایستد.

با غرولند می‌گوید: «مچ یا بالاتنه‌ت زیاد قوی نیست.»

می‌گویم: «این رو قبلاً هم گفتی، در ضمن، من قوی‌ام.» و برایش فیگور بازو می‌گیرم. «می‌تونم با کتاب‌ها پرس سینه بزنم.»

به جمله‌ام کمی می‌خندد، دیگر قدم نمی‌زند. با دستبندش بازی می‌کند، چشم‌هایش اندامم را ورانداز می‌کند و در ذهنش از نداشتن قدرت بدنی‌ام ایراد می‌گیرد.

با کلی ادا و اطوار به او چشم‌غرّه می‌روم.

او هم با همین‌قدر ادا و اطوار آه می‌کشد و می‌گوید: «خوبه.» حرکت را نشان می‌دهد: «اسکوات.»

«می‌دونم، اسکوات چی...»

«تمرکز کن.»

حرکت اسکوات را انجام می‌دهم.

از آن سرِ اتاق حرکتم را بررسی می‌کند و یادم می‌دهد چطور بدنم را تنظیم کنم؛ دست‌ها به اندازهٔ سی سانتی‌متر باز از هم، بازوها صاف و فشار آرنج روی زانوها، نوک انگشت‌ها باز از هم. تا این‌که بالاخره صاف می‌شوم.

می‌گوید: «حالا، وزنت رو خیلی کم بنداز سمت جلو تا وقتی که انگشت‌های پات از روی زمین بلند بشن.»

من بیش از حد وزنم را می‌اندازم جلو و سروته معلق می‌زنم.

می‌گوید: «وای». و بعد لب‌هایش را به هم می‌فشارد. سعی می‌کند خنده‌اش را بخورد، اما آن چال خبرچین همه‌چیز را لو می‌دهد. برمی‌گردم به حالت اولم.

می‌گوید: «حرکت بیشتر، شیب کمتر»

«فکر کردم داشتم حرکت می‌کردم.»

«حرکتت اون‌قدر نبود. خوبه. حالا به من نگاه کن.» خم می‌شود. «دست‌ها به اندازهٔ سی سانت باز از هم، آرنج روبه‌روی زانوهات، نوک انگشت‌ها باز از هم. بعد آروم‌آروم وزنت رو بنداز سمت جلو روی شونه‌هات، انگشت‌های پات رو از زمین بلند کن، و بعدش فقط خودت رو بکش بالا.» با همان جذابیت همیشگی خودش را بالا می‌کشد.

و باز هم مجذوب آرامشی می‌شوم که در حرکاتش موج می‌زند. این کار برایش مثل مدیتیشن است. برای او، بدنش راه فرار از این دنیاست، در حالی که من در تنم حبس شده‌ام.

دوباره برمی‌گردد روی پاهایش و می‌پرسد: «می‌خوای دوباره ببینی؟»

ذوق‌زده می‌گویم: «نه‌خیرم.» همان‌طور که یادم داد، به شانه‌هام فشار می‌آورم، اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. یک ساعت تمام هیچ اتفاقی نمی‌افتد. پایین‌تنه‌ام محکم روی زمین لنگر انداخته، درحالی‌که بازوهایم از شدت فشاری که رویشان است آتش گرفته‌اند. ناخواسته چند پشتک غیرارادی بیشتر می‌زنم. آخرش تنها چیزی که یاد می‌گیرم درست انجام بدهم این است که موقع قِل خوردن، جیغ نکشم.

می‌پرسد: «می‌خوای استراحت کنی؟» و کماکان زور می‌زند نخندد.

اخم می‌کنم، سرم را پایین می‌آورم و پشتک دیگری می‌زنم. حالا بلندبلند می‌خندد.

به پشت می‌خوابم و نفسم را حبس می‌کنم. بعد همراه او می‌خندم. چند ثانیه بعد به حالت اسکوات خم می‌شوم.

سرش را تکان می‌دهد. «کی فکرش رو می‌کرد این‌قدر یه‌دنده باشی؟»

خودم هم فکر نمی‌کردم تا این حد یک‌دنده باشم.

دستانش را به هم می‌زند. «خوبه. بیا یه راه جدید امتحان کنیم. چشم‌هات رو ببند.» چشم‌هایم را می‌بندم.

«خوبه. حالا وانمود کن توی فضایی.»

با چشم‌های بسته احساس می‌کنم به من نزدیک‌تر است، انگار به جای این‌که آن سمت اتاق باشد، درست کنار من ایستاده. صدایش از گردنم سُر می‌خورد و نجوایش در گوشم می‌نشیند. «می‌بینی ستاره‌ها رو؟ اون سرزمین ستاره‌های کوچیک رو می‌بینی؟ و اون یه دونه ماهواره‌ای که از کنارشون می‌گذره؟ جاذبه وجود نداره. تو وزنی نداری. هرکاری بخوای می‌تونی با بدنت بکنی. فقط باید بهش فکر کنی.»

به جلو کج می‌شوم و ناگهان وارونه می‌شوم. اولش مطمئن نیستم که از پسش برآمده‌ام. چند بار چشم‌هایم را باز و بسته می‌کنم، اما دنیا سروته است. خون می‌جهد سمت سرم و باعث می‌شود احساس کنم سرم در عین حال هم سبک و هم سنگین است. جاذبه دو طرف دهانم را می‌کشد و به لبخند تبدیل می‌کند، چشم‌هایم را به زحمت باز نگه می‌دارم. به طرز عجیبی در بدن خودم احساس غریبگی می‌کنم. بازوهایم شروع می‌کنند به لرزیدن. از حالت عمودی بیش از حد کج می‌شوم و پاهایم به دیوار می‌خورند. جهتم را تغییر می‌دهم و می‌افتم روی کاناپه.

اُلی تشویقم می‌کند و می‌گوید: «عالی بود. حتی چند ثانیه هم نگه داشتی. خیلی زود دیگه به دیوار هم احتیاجی نداری.»

می‌گویم: «الان چطور؟» دلم بیشتر می‌خواهد، می‌خواهم دنیا را همان‌طور که او می‌بیند، ببینم.
مکث می‌کند، می‌خواهد جروبحث کند که نگاهمان در هم گره می‌خورد. سرش را تکان می‌دهد و دولا می‌شود که ببیند.

حرکت اسکوات را انجام می‌دهم، پاهایم را از روی زمین بلند می‌کنم و خودم را بالا می‌کشم. یک‌دفعه تعادلم را از دست می‌دهم و دارم عقبکی می‌افتم که ناگهان می‌بینم اُلی کنار من ایستاده و دست‌هایش روی پوست برهنهٔ قوزک پایم قرار دارد. محکم من را نگه داشته است. تمام عصب‌های بدنم به نقطه‌ای که لمس کرده هجوم می‌برند. آن قسمت از پوستم که زیر دستانش است به زندگی چشمک می‌زند و تک‌تک سلول‌هایم از احساس می‌درخشند. حس می‌کنم انگار تا قبل از این هیچ‌کس مرا لمس نکرده است.

می‌گویم: «می‌خوام بیام پایین» و آرام پاهایم را پایین می‌آورم تا روی زمین قرار بگیرند. منتظرم تا برود آن طرف اتاق، اما او حرکت نمی‌کند. قبل از این‌که بتوانم به این قضیه فکر کنم، می‌ایستم و رو در رویش قرار می‌گیرم. کمتر از یک متر با هم فاصله داریم. اگر می‌خواستم می‌توانستم دستم را دراز کنم و لمسش کنم. نگاهم را آرام به سمت چشم‌هایش می‌برم.

می‌پرسد: «خوبی؟»
می‌خواهم بگویم: «آره.» اما در عوض سرم را به علامت منفی تکان می‌دهم. باید حرکت کنم. باید حرکت کند. باید به عقب برگردد، به سمت دنیای خودش، اما نمی‌رود. و در چشم‌هایش این را می‌خوانم که چنین کاری نخواهد کرد. صدای تپش قلبم این‌قدر بلند است که مطمئنم می‌تواند آن را بشنود.

«مدی؟» در اسم من یک پرسش است و چشم‌هایم به سمت صورتش می‌روند.
دست راستش را جلو می‌آورد و انگشت اشارهٔ چپم را می‌گیرد. دست زمختش پر از پینه و گرم است. انگشت شستش را می‌کشد روی بند انگشتانم و بعد انگشتم را کف دستش پنهان می‌کند.

سرم را پایین می‌آورم و به دست‌هایم چشم می‌دوزم.
دوست‌ها می‌توانند به هم دست بزنند، مگر نه؟
انگشتانم را از هم باز می‌کنم تا بتوانم همه‌شان را میان انگشتانش قلاب کنم تا کف دستانمان یکدیگر را حس کنند.

دوباره به چشم‌هایش نگاه می‌کنم و انعکاس خودم را در آن‌ها می‌بینم. می‌پرسم: «چی می‌بینی؟»

«خب... اولین چیزی که به چشمم می‌خوره اون کک‌ومک‌هاست.»

«درگیری باهاشون.»

«یه کم. انگار یکی به دماغ و گونه‌هات شکلات پاشیده.» چشم‌هایش به لب‌هایم نگاه می‌کنند و دوباره به چشم‌هایم برمی‌گردند.

«لب‌هات صورتی‌ان و وقتی می‌جویی‌شون صورتی‌تر می‌شن. وقتی می‌خوای با من مخالفت کنی بیشتر می‌جویی‌شون. باید کمتر این کار رو بکنی. منظورم مخالفت با منه، نه جویدن. جویدن لب‌هات قشنگه.»

باید چیزی بگویم و نگذارم ادامه دهد، اما توانایی صحبت کردن ندارم.

«تا حالا هیچ‌کس رو ندیدم که موهاش مثل تو بلند و پف‌پفی و فر باشه. شبیه ابره.»

بالاخره صدایم را پیدا می‌کنم و تلاش می‌کنم این طلسم را بشکنم. «اگه ابرها قهوه‌ای بودن.»

«آره، ابرهای قهوه‌ای فِرفِری. بعدشم چشم‌هات. قسم می‌خورم رنگشون عوض می‌شه. بعضی‌وقت‌ها مشکیه. بعضی‌وقت‌ها قهوه‌ایه. دارم سعی می‌کنم ارتباط بین رنگ‌ها و حس‌وحالت رو بفهمم. اما هنوز نفهمیدم. حالا هر وقت فهمیدم بهت خبر می‌دم.»

فقط برای این‌که حرفی زده باشم، می‌گویم: «ارتباط دلیل نمی‌شه.»

لبخند می‌زند و دستانم را فشار می‌دهد: «تو چی می‌بینی؟»

می‌خواهم جواب بدهم اما می‌بینم نمی‌توانم. سرم را تکان می‌دهم و به دست‌هایمان نگاه می‌کنم.

در همان حالت می‌مانیم، معلق میان حس اطمینان و عدم اطمینان؛ تا این‌که صدای قدم‌های کارلا که به در نزدیک می‌شود، مجبورمان می‌کند جدا شویم.

هستم. نیستم.

پوست

یک‌بار جایی خواندم که به طور متوسط هر هفت سال یک بار اکثر سلول‌هایمان جایگزین می‌شوند. حتی شگفت‌انگیزتر این‌که هر دو هفته یک بار لایه‌های رویی پوستمان عوض می‌شوند. اگر همهٔ سلول‌های بدنمان این کار را می‌کردند، جاودانه می‌شدیم. اما بعضی از سلول‌هایمان، مثل سلول‌های مغز، احیا نمی‌شوند. پیر می‌شوند و ما را پیر می‌کنند.

تا دو هفتهٔ دیگر، پوست من دیگر خاطرهٔ دست اُلی روی دستم را به یاد نخواهد داشت، اما مغزم آن را به یاد خواهد سپرد. می‌توانیم یا جاودانگی را حفظ کنیم یا خاطرهٔ تماس دست‌هایمان را. اما هر دو را با هم، نه.

(nbookcity.com) نیک کتاب

دوستی

کمی بعد، ۸: ۱۶ ب.ظ

آلی: زود اومدی

مدلین: به مامانم گفتم کلی تکلیف دارم.

آلی: حالت خوبه؟

مدلین: داری ازم می‌پرسی مریضم یا نه؟

آلی: آره

مدلین: تا الان که بد نبوده.

آلی: نگرانی؟

مدلین: نه. خوبم.

مدلین: مطمئنم خوبم.

آلی: نگرانی

مدلین: یه کم.

آلی: نباید اون کار رو می‌کردم. متأسفم

مدلین: نباش لطفاً. نگران نیستم. با هیچی عوضش نمی‌کردم.

آلی: هنوز

آلی: مطمئنی که خوبی؟

مدلین: حس تازه‌ای دارم.

آلی: همه‌ش به‌خاطر این‌که دست هم رو گرفتیم. فکر کن بوسه چی‌کار می‌کنه.»

مدلین:...

(nbookcity.com) نشر کتاب

پژوهش

تا بیست و چهار ساعت بعد، بوسه تنها چیزی است که به آن فکر می‌کنم. چشم‌هایم را که می‌بندم کلمات فکر کن بوسه چی‌کار می‌کنه می‌آید جلوی چشم‌هایم. گاهی ناگهان به ذهنم می‌رسد که هیچ‌چیز از بوسیدن نمی‌دانم. البته در موردش چیزهایی خوانده‌ام. توی فیلم‌ها هم آن‌قدر دیده‌ام که بدانم چه جوری است. اما هرگز خودم را به عنوان کسی که بوسیده می‌شود یا به طور حتم به عنوان کسی که می‌بوسد مجسم نکرده‌ام.

کارلا می‌گوید احتمالاً ایرادی ندارد امروز دوباره همدیگر را ببینیم، اما تصمیم می‌گیرم چند روز دیگر هم صبر کنم. او از دست زدن به قوزک پایم، گرفتن دست همدیگر و هم‌نفس‌شدنمان چیزی نمی‌داند. باید به او بگویم، اما نمی‌گویم. می‌ترسم دیگر نگذارد همدیگر را ببینیم. یک دروغ دیگر به مجموعهٔ روبه‌رشد دروغ‌هایم اضافه می‌شود. حالا اُلی تنها فرد زندگی‌ام است که به او دروغ نگفته‌ام.

چهل و هشت ساعت از تماسمان گذشته و هنوز حالم خوب است. وقتی کارلا حواسش نیست یواشکی به نمودار سلامتی‌ام نگاه می‌کنم. فشار خون، نبض و درجه حرارتم همگی خوب به نظر می‌رسند. هیچ هشدار اولیه‌ای به چشم نمی‌خورد.

وقتی خودم را در حال بوسیدن اُلی مجسم می‌کنم، بدنم از حالت عادی خارج می‌شود، اما کاملاً مطمئنم که قضیه فقط دردهای مربوط به عشق‌وعاشقی است.

(nbookcity.com)

اُلی روی دیوار نیست. حتی ته کاناپه هم نیست. در عوض، همان وسط اتاق نشسته، آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشته و دارد با دستبند پلاستیکی‌اش بازی می‌کند.

توی چارچوب در می‌ایستم. چشم از صورتم برنمی‌دارد. یعنی او هم مثل من این نیاز را حس می‌کند که همان‌جایی باشد که من هستم و همان هوایی را نفس بکشد که من نفس می‌کشم؟

با بلاتکلیفی دم در اتاق معطل می‌کنم. می‌توانم بروم جای همیشگی او کنار دیوار. می‌توانم همین‌جا دم در بمانم. می‌توانم به او بگویم از من برنمی‌آید خودم را به خطر بیندازم، اما توانش را ندارم. و بیشتر از همه این‌که اصلاً دلم نمی‌خواهد این حرف‌ها را بزنم.

بالاخره می‌گوید: «به نظرم نارنجی رنگ خودته.»

یکی از تی‌شرت‌های تازه‌ام را پوشیده‌ام. یقه‌هفت است و تنگ، و حالا شده محبوب‌ترین لباسم. شاید ده‌تا دیگر از همین تی‌شرت بخرم.

«ممنون.» دستم را می‌گذارم روی شکمم. پروانه‌ها برگشته‌اند و بی‌قرارند.

«باید برم اون‌ور؟» با انگشت شست و سبابه‌اش محکم کش پلاستیکی را می‌کشد.

می‌گویم: «نمی‌دونم.»

سر تکان می‌دهد و بلند می‌شود.

می‌گویم: «نه، صبر کن.» و آن‌یکی دستم را روی شکمم فشار می‌دهم و می‌روم سمتش. در فاصلهٔ سی سانتی از او می‌نشینم.

کش پلاستیکی را رها می‌کند تا دوباره روی مچش بنشیند. فشاری عصبی در شانه‌هایش آزاد می‌شود که فکر نمی‌کردم در وجودش باشد.

کنارش زانوهایم را به هم فشار می‌دهم و شانه‌هایم را خم می‌کنم. تا جایی که می‌شود خودم را کوچک می‌کنم، انگار اندازهٔ من می‌تواند نزدیکی‌مان را زیر سؤال ببرد.

کل تردیدهایم از بین می‌رود و دستم را توی دستش می‌گذارم. انگشت‌هایمان به حالتی در می‌آید که انگار کل عمرمان همین شکلی دست همدیگر را گرفته‌ایم. نمی‌دانم چطور فاصلهٔ بینمان کم می‌شود.

او حرکت کرده؟ یا من؟

حالا کنار همدیگریم، تماس گرم ساعدهایمان را حس می‌کنیم و شانهٔ من به بازوی او فشار می‌آورد. او شستش را

روی شست من می‌مالد و از مشت تا مچ مسیری را دنبال می‌کند. پوستم، تک‌تک سلول‌هایم به هیجان درمی‌آید. آدم‌های عادی و سالم همیشه این جوری می‌شوند؟ چطور از این هیجان جان سالم به در می‌برند؟ چطور همیشه جلوی خودشان را می‌گیرند که به هم دست نزنند؟

آرام دستم را به سمت خودش می‌کشد. این یعنی یک درخواست، می‌دانم، و چشم از معجزهٔ دست‌هایمان برمی‌دارم و به معجزهٔ صورت و چشم‌ها و لب‌هایش نگاه می‌کنم که به من نزدیک می‌شوند. من حرکت کردم؟ یا او؟

چشم‌هایم بی‌اختیار بسته می‌شوند. فیلم‌های کمدی رمانتیک دربارهٔ این بخش حقیقت دارند. باید چشم‌هایت را ببندی. دارم غلط انجامش می‌دهم؟ چشم‌هایم باز می‌شود و نگاهم روی چشم‌های آبی سیر او می‌افتد...

پروانه‌هایم آرام و قرار ندارند.

دستم را فشار می‌دهد. تا حالا مزه‌ای مثل این را نچشیده‌ام، چیزی مثل امید و امکان و آینده.

از نفس‌افتاده می‌پرسم: «همیشه همین جوریه؟»

او می‌گوید: «نه. هیچ‌وقت این جوری نیست.» در لحن صدایش شگفتی حس می‌کنم.

و درست همین جاست که همه‌چیز تغییر می‌کند.

صادقانه

کمی بعد، ساعت ۸: ۰۳ ب.ظ

آلی: با مامانت فیلم نمی‌بینی؟

مدلین: کنسلش کردم. کارلا از دستم عصبانی می‌شه.

آلی: چرا؟

مدلین: بهش قول دادم وقت بیشتری رو با مامانم بگذرونم.

آلی: گند زدم به زندگی‌ت

مدلین: نه، خواهش می‌کنم این جوری فکر نکن.

آلی: کاری که امروز کردیم دیوونگی بود

مدلین: می‌دونم.

آلی: چی فکر می‌کردیم؟

مدلین: نمی‌دونم.

آلی: شاید بهتره یه مدت همدیگه رو نبینیم، ها؟

مدلین:...

آلی: متأسفم. دارم سعی می‌کنم مراقبت باشم

مدلین: اگه مراقبت اون چیزی نباشه که من لازم دارم چی؟

آلی: یعنی چی؟

مدلین: نمی‌دونم.

آلی: نمی‌خوام تو دردسر بیفتی. نمی‌خوام از دستت بدم

مدلین: تو که من رو نداری!

مدلین: پشیمونی؟

آلی: واسه چی؟ واسه بوسیدنت؟

آلی: صادقانه بگم؟

مدلین: آره.

آلی: نه

آلی: تو پشیمونی؟

(nbookcity.com)

مدلین: نه.

شهر کتاب (nbookcity.com)

جهان و ناخودآگاهم حتماً علیه من توطئه چیده‌اند. دارم توی اتاق با مامانم جورچین بازی می‌کنم. توی بازی امشب تا این‌جا برای بازی کردن OWTSYD[۳۴] FRIDUM[۳۵] و SEEKRITS[۳۶] حروفی به دست آورده‌ام. این آخری به من امتیاز ویژه‌ای می‌دهد تا از همهٔ هفت حرف استفاده کنم. مامان به صفحه اخم می‌کند و من به این فکر می‌افتم که می‌خواهد به کلمهٔ من اعتراض کند، اما این کار را نمی‌کند. امتیاز را محاسبه می‌کند و برای اولین بار من واقعاً برنده می‌شوم. با هفت امتیاز اختلاف از او جلوترم.

اول به امتیاز نگاه می‌کنم و بعد به او. می‌پرسم: «مطمئنی درست بازی کردی؟» اصلاً دلم نمی‌خواهد او را ببرم. امتیاز را محاسبه می‌کنم تا ببینم راست می‌گوید یا نه.

نگاهش به صورتم است، اما من به صفحهٔ امتیاز خیره‌ام. کل شب همین‌طور بوده، هوشیار. انگار من معمایی هستم که باید حل شود. شاید هم خیالات برم داشته. شاید نتیجهٔ احساس گناهی است که برای خودخواهی زیادم دارم، برای این‌که همین حالا هم دلم می‌خواهد با اُلی باشم. هر لحظه که با اُلی می‌گذرانم، چیز جدیدی یاد می‌گیرم. آدم جدیدی می‌شوم.

صفحهٔ امتیاز را از دستم می‌گیرد و چانه‌ام را بالا می‌برد تا به چشم‌هایش نگاه کنم. «چی شده، عزیزم؟»

می‌خواهم به او دروغ بگویم که ناگهان جیغ بلندی از بیرون به گوش می‌رسد. یک جیغ دیگر هم به دنبالش شنیده می‌شود و بعد فریادی نامشخص و صدای ضربه‌ای بلند. جفتمان می‌چرخیم تا به پنجره نگاه کنیم. می‌خواهم بلند شوم که مامانم شانه‌ام را به پایین فشار می‌دهد و سرش را به علامت نه تکان می‌دهد. می‌گذارم من را سر جایم بنشاند، اما صدای جیغ دیگری می‌آید: «بسه!» و هر دو به سمت پنجره می‌دویم.

اُلی به همراه مادر و پدرش، سه نفری روی ایوان هستند. بدن‌هایشان مثلثی از درماندگی، ترس و خشم تشکیل داده. اُلی حالت مبارزه به خود گرفته، مشت‌هایش را گره کرده و پاهایش را گشاد و محکم گذاشته است. حتی از همین‌جا هم می‌توانم ببینم که رگ‌های دست و صورتش بیرون زده‌اند. مادرش یک قدم به سمت اُلی می‌رود، اما او چیزی می‌گوید که باعث می‌شود مادرش عقب برود.

اُلی و پدرش در مقابل هم قرار می‌گیرند. توی دست راست پدرش نوشیدنی است. لیوانش را بالا می‌برد و یک نفس نوشیدنی‌اش را تمام می‌کند، اما نگاهش را از روی اُلی برنمی‌دارد. لیوان خالی را به سمت مادر اُلی دراز می‌کند تا بگیرد. مادرش حرکت می‌کند، اما اُلی یک بار دیگر چیزی می‌گوید تا جلوی رفتن او را بگیرد. بعد پدرش، در حالی که هنوز لیوان را در دستش محکم گرفته، رویش را برمی‌گرداند تا زن را ببیند. یک لحظه فکر

می‌کنم شاید مادرش به سمت او نرود.

اما مقاومت او دوام نمی‌آورد. یک قدم به سمت شوهرش می‌رود. مرد با خشم و تهدید او را می‌گیرد. اما اُلی ناگهان بین آن‌ها می‌ایستد. دست پدرش را کنار می‌زند و مادرش را به سمت دیگری هل می‌دهد.

پدرش که حالا عصبانی‌تر هم شده دوباره هجوم می‌آورد. اُلی او را به عقب هل می‌دهد. مرد به دیوار می‌خورد، اما نمی‌افتد.

اُلی به آرامی رقص‌پا می‌کند، دست‌ها و مچ‌هایش را مثل مُشت‌زنی که آمادهٔ مبارزه می‌شود، تکان می‌دهد. سعی می‌کند حواس پدرش را از مادرش پرت کند. جواب می‌دهد. پدرش اول به سمت مشت او هجوم می‌برد. اُلی به سمت راست و بعد به سمت چپ جاخالی می‌دهد. درست همان لحظه که پدرش یک بار دیگر ضربه می‌زند، اُلی روی پله‌های ایوان به عقب می‌پرد. پدرش موفق نمی‌شود و سرعت حرکتش باعث می‌شود از پله‌ها بیفتد. ولو می‌شود توی کوچه و تکان نمی‌خورد.

اُلی بی‌حرکت می‌ماند. مادرش هر دو دستش را روی دهانش می‌گذارد. مامان من دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند. پیشانی‌ام را به شیشه فشار می‌دهم و لبهٔ پنجره را می‌گیرم. همه، چشم‌هایمان به پدر اُلی است. زمان کش می‌آید. هر لحظه‌ای که او تکان نمی‌خورد آسایش خاطر وحشتناکی است.

مادر اُلی اولین کسی است که واکنش نشان می‌دهد. سراسیمه از پله‌ها پایین می‌رود، کنار مرد دولا می‌شود و دستش را به پشتش می‌کشد. اُلی اشاره می‌کند که کنار برود، اما مادرش اعتنایی به او نمی‌کند. درست همان لحظه که مادرش بیشتر به جلو خم می‌شود، پدرش روی پشت خود غلت می‌زند. با دست‌های بزرگ و بی‌رحمش مچ زن را می‌گیرد. با چهره‌ای پیروزمندانه دست او را در هوا بالا می‌برد، انگار غنیمتی است که تصاحبش کرده باشد. به زحمت بلند می‌شود و زن را با خودش می‌کشد.

اُلی یک بار دیگر بین آن‌ها هجوم می‌برد، اما این دفعه پدرش آماده است. سریع‌تر از چیزی که تا به حال از او دیده باشم، مادر اُلی را ول می‌کند و یقهٔ پیراهن اُلی را می‌گیرد و با مشت می‌کوبد توی شکمش.

مادرش جیغ می‌زند. بعد من هم جیغ می‌زنم. پدرش یک بار دیگر به او مشت می‌زند.

نمی‌بینم که بعد چه اتفاقی می‌افتد، چون مامان را کنار می‌زنم و می‌دوم. فکر نمی‌کنم؛ فقط حرکت می‌کنم. سریع از اتاق بیرون می‌روم و از سالن می‌گذرم. خیلی زود از اتاقک هوا رد می‌شوم و از در می‌زنم بیرون.

نمی‌دانم کجا دارم می‌روم، اما باید به او برسم.

نمی‌دانم دارم چه‌کار می‌کنم، اما باید از او محافظت کنم.

@BOOKESTUNN

از روی چمن‌های خودمان تا نزدیک‌ترین محوطهٔ چمن خانهٔ اُلی و خانواده‌اش می‌دوم. پدرش دارد یک بار دیگر به سمت او هجوم می‌برد که جیغ می‌کشم: «تمومش کن!»

جفتشان لحظه‌ای بی‌حرکت می‌مانند و با حیرت به من نگاه می‌کنند. مستی پدرش اثر می‌کند. تلوتلوخوران از پله‌ها بالا می‌رود و وارد خانه می‌شود. مادرش هم دنبالش می‌رود.

اُلی شکمش را می‌گیرد و دولا می‌شود.

می‌پرسم: «حالت خوبه؟»

به من نگاه می‌کند و صورتش از درد به سردرگمی و بعد به وحشت تغییر می‌کند.

می‌گوید: «برو. برگرد و برو.»

مامانم دستم را می‌گیرد و سعی می‌کند از آن‌جا دورم کند. کم‌وبیش می‌فهمم که عصبی شده. قوی‌تر از چیزی است که فکرش را می‌کردم، اما نیازم به دیدن اُلی شدیدتر است.

بدون این‌که حرکت کنم، دوباره داد می‌زنم: «حالت خوبه؟»

آرام و با احتیاط بلند می‌شود، انگار جایی از بدنش درد داشته باشد، اما صورتش چیزی از درد بروز نمی‌دهد.

«مدی، من خوبم. برگرد. خواهش می‌کنم.» وزن کامل احساسمان نسبت به یکدیگر میانمان معلق است.

دوباره می‌گوید: «خیالت راحت، خوبم.» و من اجازه می‌دهم مامان من را ببرد.

وقتی به اتاقک هوا می‌رسیم، کم‌کم متوجه می‌شوم چه‌کار کرده‌ام. من واقعاً رفتم بیرون؟ دست مامانم مثل گیره روی بازویم است. مجبورم می‌کند به او نگاه کنم.

می‌گوید: «نمی‌فهمم.» صدایش نازک و سردرگم است. «واسه چی همچین کاری کردی؟»

می‌گویم: «من خوبم.» به سؤالی جواب می‌دهم که نپرسیده. «فقط یه دقیقه بود. کمتر از یه دقیقه.»

او دستم را رها می‌کند و چانه‌ام را بالا می‌برد.

«چرا واسه یه آدم غریبه جونت رو به خطر می‌ندازی؟»

آن‌قدرها دروغ‌گوی ماهری نیستم که احساساتم را از او پنهان کنم. اُلی زیر پوستم حضور دارد.

حقیقت را می‌فهمد. «اون غریبه نیست، مگه نه؟»

می‌گویم: «ما فقط دوستیم. دوست‌های اینترنتی.» مکث می‌کنم. «ببخشید. فکرش رو نکرده بودم. فقط می‌خواستم مطمئن شم که حالش خوبه.»

با دو دستم ساعدهایم را می‌مالم. قلبم آن‌قدر تند می‌زند که دردم می‌گیرد. عظمت کاری که کرده‌ام وجودم را

فرا می‌گیرد و می‌لرزم.

لرزش ناگهانی‌ام جلوی سین‌جیم کردن مامان را می‌گیرد و او را به حالت دکتری‌اش می‌برد. مدام می‌پرسد: «به چیزی دست زدی؟»

من هم مدام می‌گویم نه.

بعد از این‌که به اصرار او دوش می‌گیرم و بیرون می‌آیم، می‌گوید: «مجبور شدم لباس‌هات رو بریزم دور.» وقتی این حرف را می‌زند، به من نگاه نمی‌کند. «این چند روز باید بیشتر احتیاط کنیم تا مطمئن شیم که هیچ...»

حرف خود را نیمه‌تمام می‌گذارد، نمی‌تواند حرفش را بزند.

به خاطر جفتمان می‌گویم: «کمتر از یه دقیقه بود.»

«بعضی وقت‌ها همون یه دقیقه هم کافیه.» صدایش اصلاً به گوش نمی‌رسد.

«مامان، ببخشید...»

دستش را بلند می‌کند و سرش را به علامت نه تکان می‌دهد. سرانجام نگاهش با نگاهم تلاقی پیدا می‌کند و می‌پرسد: «چطور تونستی؟»

مطمئن نیستم دارد دربارهٔ بیرون رفتنم سؤال می‌کند یا دربارهٔ دروغ گفتنم به او. برای هیچ‌کدام از این سؤال‌ها جوابی ندارم.

* * *

همین که مامان اتاق را ترک می‌کند، می‌روم سمت پنجره و دنبال اُلی می‌گردم، اما پیدایش نمی‌کنم. احتمالاً روی پشت‌بام است. برمی‌گردم و توی تخت دراز می‌کشم.

من واقعاً رفتم بیرون؟ هوا چه بویی داشت؟ باد می‌آمد؟ پاهایم به زمین هم خورد؟ پوست روی دست‌ها و صورتم را لمس می‌کنم. فرقی کرده؟ خودم چطور؟

کل زندگی‌ام دربارهٔ بودن در جهان بیرون خیالبافی کرده‌ام و حالا که آن بیرون بوده‌ام، هیچ‌چیزی از آن یادم نیست. جز تصویر اُلی که از درد دولا شده بود. جز صدایش که به من می‌گفت برگردم.

سومین مدی

همان شب، دارد خوابم می‌برد که درِ اتاقم باز می‌شود. مامانم در چارچوب در ایستاده و من چشم‌هایم را بسته نگه می‌دارم و وانمود می‌کنم خوابم. با این حال، او می‌آید تو و کنارم روی تخت می‌نشیند.

مدتی طولانی تکان نمی‌خورد. بعد خم می‌شود و مطمئنم که می‌خواهد پیشانی‌ام را ببوسد، مثل وقتی که دختربچه بودم و این کار را می‌کرد. اما همچنان که وانمود می‌کنم خوابم، رویم را از او برمی‌گردانم.

نمی‌دانم چرا این کار را می‌کنم. این مدی جدید کیست که بی‌دلیل ظالم است؟ او بلند می‌شود و من منتظر می‌مانم تا صدای بسته شدن در را بشنوم و بعد چشم‌هایم را باز کنم.

یک کش پلاستیکی مشکی روی میز آرایش است.

مامان فهمیده.

(nbookcity.com)

زندگی یک هدیه است

صبح روز بعد با صدای فریادی بیدار می‌شوم. اول فکر می‌کنم دوباره خانوادهٔ اُلی سروصدا می‌کنند، اما صدا دور نیست. مامان است. تا حالا نشنیده بودم صدایش را بالا ببرد.

«چطور تونستی این کار رو کنی؟ چطور تونستی اجازه بدی یه غریبه بیاد این‌جا؟»

نمی‌توانم جواب کارلا را بشنوم. آرام در اتاق خواب را باز می‌کنم و پاورچین‌پاورچین می‌روم روی پاگرد. کارلا پای پله‌ها ایستاده. مامانم از هر نظر از او کوچک‌تر است، اما چون کارلا از ترس عقب می‌رود، آدم متوجه این مسئله نمی‌شود.

نمی‌توانم بگذارم کارلا به‌خاطر این موضوع سرزنش شود. سریع از پله‌ها می‌روم پایین.

«چیزی شده؟ حالش بد شده؟» کارلا دستم را می‌گیرد، به صورتم دست می‌زند و چشم‌هایش بدنم را به دنبال نشانه‌هایی از مشکل برانداز می‌کند.

«رفت بیرون. به‌خاطر اون. به‌خاطر تو.» برمی‌گردد تا به من نگاه کند. «جونش رو به خطر انداخت. الان هم چند هفته‌ای می‌شه که داره بهم دروغ می‌گه.»

دوباره رو می‌کند به کارلا. «تو اخراجی.»

«نه، خواهش می‌کنم، مامان. تقصیر اون نبود.»

با دستش حرفم را قطع می‌کند. «منظورت اینه که فقط تقصیر اون نبوده. تقصیر تو هم بوده.»

می‌گویم: «متأسفم.» اما تأثیری ندارد.

«من هم همین‌طور. کارلا، وسایلت رو جمع کن و برو.»

حالا ناامیدم. نمی‌توانم زندگی را بدون کارلا تصور کنم. «خواهش می‌کنم، مامان، خواهش می‌کنم. دیگه تکرار نمی‌شه.»

با اطمینانی مطلق می‌گوید: «معلومه که تکرار نمی‌شه.»

کارلا بدون یک کلام حرف از پله‌ها بالا می‌رود.

من و مامان نیم‌ساعت بعدی را به تماشای کارلا می‌گذرانیم که دارد وسایلش را جمع می‌کند. تقریباً توی همهٔ اتاق‌ها عینک و خودکار و تخته‌شاسی دارد.

به خودم زحمت نمی‌دهم که اشک‌هایم را پاک کنم، چون همین‌طور دارند جاری می‌شوند. مامان خودش را محکم‌تر از همیشه نگه می‌دارد. وقتی سرانجام به اتاقم می‌رویم، کتاب گل‌هایی برای الجرنون خودم را به کارلا

می‌دهم. نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند.

می‌پرسد: «این کتاب که قرار نیست اشکم رو دربیاره؟»

«شاید.»

کتاب را به قفسهٔ سینه‌اش نزدیک می‌کند و همان جا نگهش می‌دارد و چشم از من برنمی‌دارد.

«شجاع باش، مدلین.» می‌روم توی بغلش. کتاب و کیف پزشکی‌اش را می‌اندازد زمین و محکم بغلم می‌کند.

آرام می‌گویم: «خیلی متأسفم.»

محکم‌تر از قبل فشارم می‌دهد. «تو تقصیری نداری. زندگی یه هدیه‌ست. یادت نره زندگی کنی.» لحن صدایش عصبانی است.

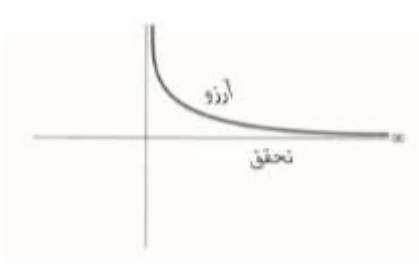
مامان از توی چارچوب در می‌گوید: «دیگه کافیه.» طاقتش طاق شده. «می‌دونم واسه جفتتون سخته. باور کنین یا نه، واسه من هم سخته. اما دیگه وقتشه که بری. همین الان.»

کارلا ولم می‌کند. «شجاع باش. یادت باشه که زندگی یه هدیه‌ست.» کیف پزشکی‌اش را برمی‌دارد.

همگی با هم از پله‌ها پایین می‌رویم. مامان آخرین چک را به او می‌دهد و کارلا می‌رود.

(nbookcity.com)

مماس ازلی (mom□s ـ e ـ azali): اِ. ج. ۱. آرزویی که مدام به آن نزدیک می‌شوید، اما هرگز تحقق نمی‌یابد. [۲۰۱۵، ویتییر]



(nbookcity.com) شهر کتاب

تصویر آینه‌ای

همین که برمی‌گردم به اتاقم، پرده‌ها را کنار می‌زنم. اُلی پشت پنجرهٔ اتاقش ایستاده. پیشانی‌اش را به مشتش، و مشتش را به شیشه فشار داده. چند وقت است که منتظر است؟ یک لحظه هم طول نمی‌کشد که می‌فهمد من آمده‌ام، اما همین یک لحظه کافی است تا ترس را در چهره‌اش ببینم. ظاهراً کار من در زندگی، ترس انداختن به دل کسانی است که دوستم دارند.

حالا نه این‌که بگویم اُلی دوستم دارد.

چشم‌هایش روی بدن و صورتم حرکت می‌کند. با دست‌هایش ادای تایپ کردن درمی‌آورد، اما من سرم را تکان می‌دهم. اخم می‌کند، دوباره ادا درمی‌آورد، اما من باز هم سر تکان می‌دهم. از پشت پنجره ناپدید می‌شود و با یک ماژیک برمی‌گردد.

به علامت مثبت سر تکان می‌دهم. لب‌هایم را حرکت می‌دهم، تو چی؟

به علامت نفی سر تکان می‌دهم.

به علامت مثبت سر تکان می‌دهم.

به علامت مثبت سر تکان می‌دهم.

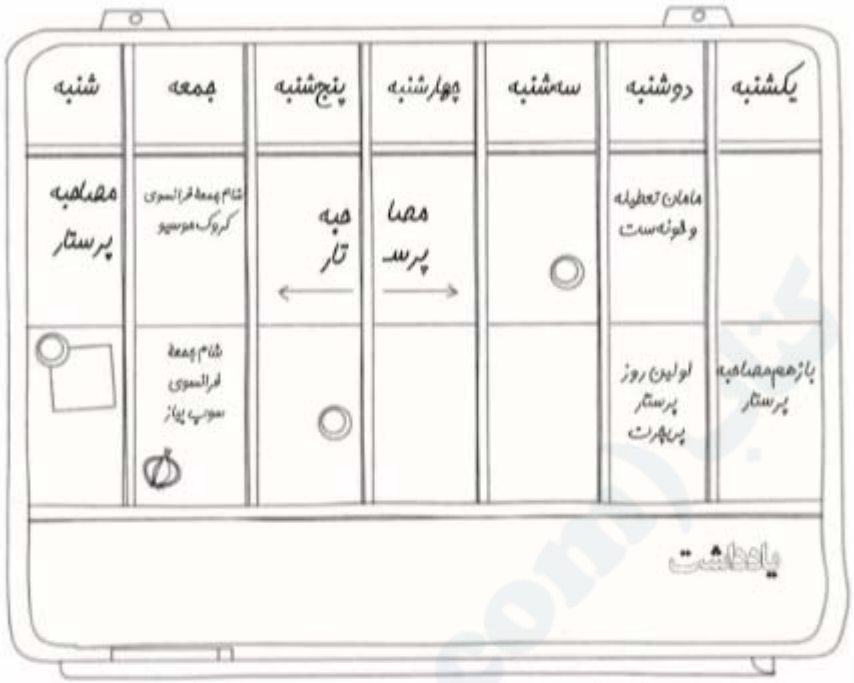
شانه بالا می‌اندازم.

فقط با یک تکان دادن سر، سلامت کامل، وحشت اگزیستانسیالیستی، پشیمانی، حس فقدانی بزرگ را به او نشان می‌دهم.

ساکت زل می‌زنیم به همدیگر.

سرم را به علامت نه تکان می‌دهم. ادایی که معنی‌اش این است: نه، متأسف نباش. تقصیر تو نیست. به‌خاطر تو نیست. تقصیر زندگی است.

تغییر برنامه



مامان ساکت زانو می‌زند تا تکه‌های نقاشی بازی پیکشنری افتخاری را بردارد. بعد آن‌ها را به صورت کپه‌ای مرتب درمی‌آورد. او بهترین (این‌جا هم به معنای واقعاً خوب است و هم به معنای واقعاً بد) تکه‌های هر بازی را نگه می‌دارد. بعضی‌وقت‌ها با حس نوستالژی به مجموعه‌مان نگاه می‌کنیم، همان‌طوری که بقیهٔ خانواده‌ها به عکس‌های قدیمی‌شان نگاه می‌کنند. انگشت‌هایش روی یک طراحی بد می‌ایستد، تصویری از نوعی جانور شاخ‌دار که بالای دایره‌ای که درونش سوراخ‌هایی دارد، معلق است.

نقاشی را بلند می‌کند تا ببینمش. «چه‌جوری از این نقاشی شعر کودکانه دستگیرت شد؟» به زور می‌خندد و سعی می‌کند یخ بینمان را آب کند.

می‌گویم: «نمی‌دونم.» می‌خندم، می‌خواهم با او آشتی کنم. «تو نقاش بدی هستی.»

قرار بوده جانور گاو باشد و دایره، ماه. راستش با توجه به این‌که نقاشی او واقعاً افتضاح بود، فوق‌العاده جواب دادم.

لحظه‌ای دست از کپه کردن نقاشی‌ها برمی‌دارد و دوزانو می‌نشیند. می‌گوید: «این هفته واقعاً با تو بهم خوش گذشت.»

سر تکان می‌دهم، اما در جوابش چیزی نمی‌گویم. لبخندش محو می‌شود. حالا که من و اُلی نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم و با هم حرف بزنیم، من و مامانم وقت بیشتری را با همدیگر می‌گذرانیم. این تنها موضوع خوبی است که از این گندکاری حاصل شده.

دستم را دراز می‌کنم، دستش را می‌گیرم و فشار می‌دهم. «به من هم.»

دوباره لبخند می‌زند، اما این بار دیگر یک لبخند کامل نیست. «یکی از پرستارها رو استخدام کردم.»

سر تکان می‌دهم. مامان پیشنهاد داده بود که می‌گذارد با جایگزین‌های اصلی کارلا مصاحبه کنم، اما من قبول نکردم. مهم نیست چه کسی را استخدام می‌کند. هیچ‌کس هیچ‌وقت نمی‌تواند جای کارلا را بگیرد.

«من فردا باید برگردم سر کارم.»

«می‌دونم.»

«کاشکی مجبور نبودم از پیشت برم.»

«چیزی‌م نمی‌شه.»

کپهٔ نقاشی‌ها را که همین حالا هم کاملاً مرتب هستند، یک بار دیگر مرتب می‌کند. «متوجه‌ای چرا دارم این کارها

رو می‌کنم؟» به جز اخراج کارلا، اینترنت را ممنوع و کلاس معماری حضوری‌ام با آقای واترمن را هم لغو کرده است.

کل این هفته سعی کردیم راجع به این مسائل صحبت نکنیم. دروغ‌های من. کارلا. اُلی. یک هفته مرخصی گرفت و در غیاب کارلا از من مراقبت کرد. به جای هر دو ساعت، هر یک ساعت علائم حیاتی‌ام را بررسی کرد و هر بار که نتایج عادی بود، نفس راحت کشید.

روز چهارم گفت دیگر خطری تهدیدمان نمی‌کند. گفت شانس آوردیم.

می‌پرسد: «داری به چی فکر می‌کنی؟»

«دلم واسه کارلا تنگ شده.»

«من هم همین‌طور، اما اگه می‌ذاشتم بمونه، مادر خوبی نبودم. می‌فهمی؟ اون جونت رو به خطر انداخت.»

آرام می‌گویم: «اون دوستم بود.»

خشمی که کل هفته از او انتظار داشتم، سرانجام خودش را نشان داد.

«اما اون فقط دوستت نبود. پرستارت بود. قرار بود ازت مراقبت کنه. قرار نبود جونت رو به خطر بندازه تا تو رو با پسرهای نوجوونی آشنا کنه که قلبت رو بشکنن. دوست‌ها به آدم امید واهی نمی‌دن.»

لابد قیافه‌ام هم مثل احساسم سرشار ناامیدی است، چون او یک‌دفعه ساکت می‌شود و کف دست‌هایش را با جلوی ران‌هایش پاک می‌کند. «دختر کوچولوی من. واقعاً ببخشید.»

و این‌جاست که همه چیز ناگهان برایم روشن می‌شود. کارلا واقعاً رفته. فردا که مامان برود، او این‌جا نخواهد بود. به جایش یک پرستار جدید می‌آید. کارلا رفته، همه‌اش هم تقصیر من است. اُلی هم رفته. دیگر هیچ‌وقت فرصت دیدار دوباره به دست نمی‌آید. از فکر نبودنش دردم می‌گیرد و نفسم را حبس می‌کنم، دردِ پایانِ چیزی که هنوز شروع هم نشده بود.

مطمئنم که مامان در نهایت اجازه می‌دهد از اینترنت استفاده کنم و دوباره می‌توانیم چت کنیم، اما این کافی نیست. اگر بخواهم با خودم روراست باشم، باید بگویم قبول دارم که هیچ‌وقت هم قرار نبوده کافی باشد.

می‌خواهم همه‌جوره با او باشم.

دستش را روی قلبش می‌گذارد. می‌دانم که دردمان یکی است.

می‌گوید: «ازش برام بگو.»

خیلی‌وقت بود که می‌خواستم از اُلی با او حرف بزنم، اما حالا مطمئن نیستم از کجا شروع کنم. قلبم لبریز از

اوست. برای همین از اول شروع می‌کنم. از اولین دیدارمان برایش می‌گویم، از حرکات اُلی، سبک و سیّال و مطمئن. از چشم‌های اقیانوسی و انگشت‌های پینه‌بسته‌اش تعریف می‌کنم. برایش می‌گویم اُلی کمتر از آنچه خودش فکر می‌کند، بدبین است. دربارهٔ پدر بد و سلیقهٔ افتضاحش در انتخاب لباس می‌گویم.

به او می‌گویم اُلی فکر می‌کند من به ترتیب بامزه و باهوش و زیبایم، و این ترتیب مهم است. تمام چیزهایی که هفته‌ها بود می‌خواستم بگویم. او گوش می‌دهد و دستم را می‌گیرد و همراه من گریه می‌کند.

«اُلی فوق‌العاده به نظر می‌رسه. می‌فهمم چرا این جوری فکر می‌کنی.»

«واقعاً فوق‌العاده‌ست.»

«متأسفم که مریضی.»

«تقصیر تو نیست.»

«می‌دونم، اما کاشکی می‌تونستم چیزهای بیشتری بهت بدم.»

«می‌شه دوباره از اینترنت استفاده کنم؟» باید تلاش کنم.

سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد. «یه چیز دیگه ازم بخواه عزیزم.»

«خواهش می‌کنم، مامان.»

«این جوری بهتره. دلم نمی‌خواد قلبت بشکنه.»

حرف‌های کارلا را تکرار می‌کنم و می‌گویم: «عشق که من رو نمی‌کشه.»

می‌گوید: «حقیقت نداره. کی این حرف رو بهت زده؟»

پرستار بدجنس

پرستار جدیدم زن مستبد عبوسی است که مدرک پرستاری دارد. اسمش جنت پریچرت[۳۷] است. می‌گوید: «می‌تونی پرستار جنت صدام کنی.» صدایش به طرزی غیرطبیعی بلند است، مثل صدای آژیر.

جوری روی کلمهٔ پرستار تأکید می‌کند که متوجه شوم اگر جنت خشک‌وخالی صدایش کنم، فایده ندارد. محکم با آدم دست می‌دهد، انگار به جای مراقبت از چیزها، بیشتر عادت دارد لهشان کند.

ممکن است نظرم نسبت به او مغرضانه باشد.

وقتی به او نگاه می‌کنم، فقط این را می‌بینم که هیچ شباهتی به کارلا ندارد. او لاغر است؛ در حالی که کارلا چهارشانه بود. در حرف زدنش هیچ اثری از چاشنی کلمات اسپانیایی نیست. اصلاً لهجه ندارد. در کل در مقایسه با کارلا سطحش پایین‌تر است.

بعدازظهر که شد، تصمیم گرفتم رفتارم را درست کنم، اما همان موقع یکی از یادداشت‌هایش ظاهر می‌شود، یادداشتی که به لپ‌تاپم چسبانده.



مامان دوباره دسترسی‌ام به اینترنت را آزاد کرده اما فقط روزهایی که درس دارم. می‌گوید فقط باید برای تکالیفم از آن استفاده کنم، اما مطمئنم به این خاطر است که مدرسهٔ اُلی شروع شده و تازه بعد از ساعت سه بعدازظهر می‌رسد خانه.

به ساعت نگاه می‌کنم. ۲: ۳۰ است. تصمیم می‌گیرم رفتارم را درست نکنم. پرستار جنت دست‌کم می‌توانست قبل از این‌که خیال کند من قانون‌شکن هستم، این فرصت را بهم بدهد که قانونی را بشکنم.

روز بعد هم اوضاع بهتر نمی‌شود:



در طول هفتهٔ بعد، ناامید می‌شوم که متقاعد شود و خواسته‌هایم را قبول کند. مأموریتش واضح و روشن است: رصد، سلطه، کنترل.

من و اُلی توی نظم جدیدی جا افتاده‌ایم. در طول روز در وقفه‌های کوتاه بین کلاس‌های اسکایپم، با همدیگر چت می‌کنیم. ساعت ۳ بعدازظهر پرستار بدجنس مودم را خاموش می‌کند و ارتباطمان قطع می‌شود. شب‌ها، بعد از شام و بعد از این‌که من و مامانم زمانی را کنار هم سپری می‌کنیم، من و اُلی از پشت پنجره به همدیگر خیره می‌شویم.

در مورد این قانون با مامان بحث می‌کنم، اما او حاضر نمی‌شود نظرش را عوض کند. می‌گوید این کار به‌خاطر محافظت از خود من است.

روز بعد پرستار بدجنس دلیل دیگری پیدا می‌کند تا برایم یادداشت بگذارد:



زل می‌زنم به یادداشت و یادم می‌افتد که کارلا موقعی که داشت می‌رفت، همین حرف را زده بود: «زندگی یه هدیه‌ست.» یعنی دارم زندگی‌ام را هدر می‌دهم؟

برنامهٔ زمانی اُلی

۶: ۵۵ ق.ظ ـ پشت پنجره می‌ایستد. روی شیشه می‌نویسد.

۷: ۲۰ ق.ظ ـ منتظر کارا می‌ماند تا سیگارش را تمام کند.

۷: ۲۵ ق.ظ ـ می‌رود مدرسه.

۳: ۴۵ ب.ظ ـ از مدرسه به خانه برمی‌گردد.

۳: ۵۰ ب.ظ ـ پشت پنجره می‌ایستد. را از روی شیشه پاک می‌کند و می‌نویسد.

۹: ۰۵ ب.ظ ـ پشت پنجره می‌ایستد. چندتا سؤال روی شیشه می‌نویسد.

۱۰: ۰۰ ب.ظ ـ روی شیشه می‌نویسد.

برنامهٔ زمانی مدی

۶: ۵۰ ق.ظ ـ منتظر می‌ماند تا اُلی جلوی پنجره حاضر شود.

۶: ۵۵ ق.ظ ـ خوشحال است.

۷: ۲۵ ق.ظ ـ ناامید است.

۸: ۰۰ ق.ظ تا ۳: ۰۰ ب.ظ ـ به پرستار بدجنس اعتنایی نمی‌کند.

در کلاس‌های درس حضور پیدا می‌کند.

تکالیفش را انجام می‌دهد.

کتاب می‌خواند.

مدام چک می‌کند ببیند پیامی آمده یا نه.

باز هم کتاب می‌خواند.

۳: ۴۰ ب.ظ ـ تماشا می‌کند تا ماشین اُلی از راه برسد.

۳: ۵۰ ب.ظ ـ خوشحال است.

۴: ۰۰ ب.ظ ـ باز هم تکالیف مدرسه. باز هم کتاب خواندن.

۶: ۰۰ ب.ظ ـ شام/ وقت گذراندن با مامان.

۹: ۰۱ ب.ظ ـ منتظر ماندن برای اُلی تا جلوی پنجره حاضر شود.

۹: ۰۵ ب.ظ – خوشحال است. جواب‌های پانتومیمی به سؤالات.

۱۰: ۰۱ ب.ظ ـ ناامیدی ادامه دارد.

(nbookcity.com)

تحصیلات عالی

حالا که اُلی به مدرسه برگشته، چت‌هایمان محدودتر هم شده است. هر وقت بتواند پیام می‌دهد، بین کلاس‌ها یا گاهی‌اوقات هم سر کلاس‌ها. در اولین هفتهٔ مدرسه نهایت سعی‌اش را می‌کند تا حس کنم من هم پیش او هستم. عکس کمدش را می‌فرستد (#۲۳)، عکس برنامهٔ کلاسی‌اش، کتابخانه و کتابدار، که قیافه‌اش دقیقاً همان چیزی است که به عنوان کتابدار یک دبیرستان در ذهنم تصور کرده بودم، یعنی یک آدم خورهٔ کتاب و فوق‌العاده. عکس مسئله‌های کلاس‌های ریاضی پیشرفته‌اش، فهرست کتاب‌خوانی ادبیات انگلیسی پیشرفته‌اش را می‌فرستد، همین‌طور عکس لوله‌ها و ظروف آزمایشگاهی کلاس‌های زیست و شیمی‌اش را.

هفتهٔ اول را خرج کارهای معمولی‌ام می‌کنم. واقعاً هم خرج کردن است، انگار ندیدن او برایم هزینه دارد. کارهایی مثل خواندن، یادگرفتن، نمردن. برای کتاب‌های فهرست او عنوان‌های جایگزین می‌نویسم. داستان دو بوسه. بوسیدن مرغ مقلد. بوس به گور[۳۸]. همین‌طور تا آخر.

من و پرستار بدجنس توی دور لج و لجبازی افتاده‌ایم. من وانمود می‌کنم او وجود ندارد و او یادداشت‌های نفرت‌انگیزتری می‌گذارد تا به من نشان بدهد که وجود دارد.

اما موضوع فقط دلتنگی‌ام برای اُلی نیست. من به زندگی او هم حسودی می‌کنم، به دنیایش که از درِ خانه‌شان فراتر می‌رود.

به من می‌گوید دبیرستان مدینهٔ فاضله نیست، اما من قانع نمی‌شوم. به مکانی که فقط به وجود آمده تا دربارهٔ دنیا به تو آموزش بدهد، چه می‌گویند؟ تو به مکانی که پر از دوست و معلم و کتابدار و باشگاه کتاب‌خوانی و ریاضیات و بحث و هر جور باشگاه دیگر است، و فعالیت‌های بعد از مدرسه و بی‌نهایت امکانات دارد، چه می‌گویی؟

با آمدن هفتهٔ سوم، ادامهٔ رابطه‌مان در این شکل جدید سخت‌تر می‌شود. دلم برای صحبت با او تنگ شده. فقط می‌توانی پانتومیم بازی کنی. دلم تنگ شده که توی یک اتاق کنارش باشم. دلم برای حضور فیزیکی‌اش تنگ شده. دلم برای این‌که بدنم همیشه از حضور بدنش آگاه بود تنگ شده. دلم برای شناختنش تنگ شده. دلم برای شناختن آن مدی که کنار اوست تنگ شده.

رابطه‌مان را به همین روال ادامه می‌دهیم تا این‌که سرانجام آن اتفاق اجتناب‌ناپذیر رخ می‌دهد.

من پشت پنجره ایستاده‌ام که ماشینشان می‌ایستد. منتظر می‌شوم تا پیاده شود، تا مثل همیشه دستی تکان بدهد، اما او اولین کسی نیست که پیاده می‌شود.

دختری که کارا نیست از عقب ماشین ظاهر می‌شود.

شاید دوست کارا باشد.

اما بعد کارا از ماشین بیرون می‌آید و می‌رود توی خانه و به این ترتیب اُلی را با آن دختر مرموز تنها می‌گذارد. دختر مرموز به حرف اُلی می‌خندد. برمی‌گردد، دستش را روی شانهٔ او می‌گذارد، و مثل من به اُلی لبخند می‌زند.

اولش شوکه می‌شوم، چیزی را که با چشم‌هایم می‌بینم باور نمی‌کنم. آن دختر دارد به اُلیِ من دست می‌زند؟ دلم درد می‌گیرد. انگار دستی غول‌پیکر دارد له‌ام می‌کند. جای اندام‌هایم با هم عوض می‌شوند، تا این‌که از زیر پوستم احساس به‌هم‌ریختگی می‌کنم.

پرده را می‌کشم و از پشت پنجره کنار می‌روم. حس می‌کنم شبیه چشم‌چران‌ها شده‌ام.

حرف مامان یادم می‌آید. دلم نمی‌خواد قلبت بشکنه. می‌دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد. همیشه پای یک نفر دیگر در میان است. یکی که مریض نباشد. یکی که بتواند از خانه‌اش بیرون بیاید. یکی که اُلی بتواند با او حرف بزند و لمسش کند؛ و از این‌جور کارها.

جلوی خودم را می‌گیرم که برای ارزیابی رقیبم پشت پنجره نروم. اما اگر آدم نتواند خودش را نشان بدهد که رقابتی در کار نیست. مهم نیست او چه شکلی است. مهم نیست قدش بلند است یا کوتاه. مهم نیست پوستش سفید است یا برنزه، موهایش مشکی است یا قهوه‌ای یا قرمز یا بور. مهم نیست خوشگل است یا نه.

مهم این است که آفتاب را روی پوستش حس می‌کند. در هوای آزاد نفس می‌کشد. مهم این است که در همان دنیای اُلی زندگی می‌کند، اما من نه. من هیچ‌وقت در آن دنیا زندگی نخواهم کرد.

یک بار دیگر نگاه می‌کنم. دستش همچنان روی شانهٔ اُلی است و هنوز دارد می‌خندد. اُلی به سمت پنجرهٔ خانهٔ ما اخم می‌کند، اما مطمئنم که نمی‌تواند من را ببیند. به هر حال دست تکان می‌دهد، اما من دوباره می‌روم کنار، به‌خاطر جفتمان وانمود می‌کنم که آن‌جا نیستم.

آلوها[۳۹] یعنی سلام و خداحافظ، قسمت اول

یک شب دیگر از شب‌های مادر دختری‌مان را به هم زدم، برای همین مامان آمده جلوی درِ اتاقم و ایستاده است.

می‌گوید: «خب.»

«ببخشید به همش زدم، مامان. حالم خوب نیست.»

فوراً پشت دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد.

توضیح می‌دهم: «از نظر روحی، نه جسمی.» نمی‌توانم تصویر آن دختر مرموز را که دست انداخته دور شانهٔ اُلی، از سرم بیرون کنم.

مامان سر تکان می‌دهد، اما دستش را برنمی‌دارد تا این‌که قانع می‌شود تب ندارم.

می‌گویم: «خب دیگه.» تا دست از سرم بردارد. واقعاً دلم می‌خواهد تنها باشم.

«من هم یه زمانی نوجوون بودم. تازه یکی‌یه‌دونه هم بودم. هیچ‌کس رو نداشتم. به نظرم نوجوون بودن خیلی دردناکه.»

برای همین این‌جاست؟ به این خاطر که فکر می‌کند کسی را ندارم؟ به این خاطر که فکر می‌کند دچار یک‌جور اضطراب نوجوانانه شده‌ام؟

سریع می‌گویم: «من بی‌کس نیستم مامان. تنهام. این‌ها با هم فرق دارن.»

یکّه می‌خورد، اما عقب نمی‌رود. در عوض، چیزی را که توی دستش گرفته، ول می‌کند و آن‌قدر گونه‌ام را نوازش می‌کند تا این‌که به چشم‌هایش نگاه می‌کنم.

«می‌دونم، دخترم.» دست‌هایش را دوباره می‌برد پشتش. «شاید الان وقت خوبی برای این حرف‌ها نباشه. می‌خوای برم؟»

همیشه منطقی است و شرایط را درک می‌کند. واقعاً نمی‌شود از دستش عصبانی شد.

«نه، ایرادی نداره. ببخشید. بمون.» پاهایم را جمع می‌کنم و جا باز می‌کنم که بنشیند. می‌پرسم: «پشتت چی قایم کردی؟»

«برات یه هدیه آوردم. فکر کردم شاید کمتر احساس کنی کسی رو نداری، اما الان دیگه مطمئن نیستم.»

یک قاب عکس از پشتش بیرون می‌آورد. قلبم درون سینه‌ام می‌گیرد. عکس قدیمی چهارنفرهٔ ما است. من، مادرم، پدرم و برادرم. توی ساحل یک جای استوایی ایستاده‌ایم. خورشید پشت سرمان غروب کرده و کسی که

عکس را از ما گرفته، فلاش دوربین را روشن کرده، برای همین صورت‌هایمان در برابر آسمان تاریک، روشن است و تقریباً می‌درخشد.

برادرم با یک دست به پدرم تکیه داده و توی دست دیگرش یک عروسک خرگوش قهوه‌ای کوچک است. با موهای مشکی صاف و چشم‌های سیاهی که به مامان رفته، می‌شود گفت نسخهٔ کوچکی از خود اوست. تنها تفاوتشان این است که پوست برادرم مثل پوست بابا سبزه‌تر است. پدرم پیراهن آلوهایی و شلوارک پوشیده. فقط با یک کلمه می‌توانم توصیفش کنم: عجیب‌غریب. با این حال خیلی خوش‌قیافه است. دستش را دور شانهٔ مادرم گذاشته و به نظر می‌آید دارد او را به سمت خودش می‌کشد. نگاهش مستقیم به دوربین است. اگر یک نفر توی دنیا بود که هر چیزی دلش می‌خواست داشت، آن شخص پدرم بود.

مادرم لباس آفتابی قرمز، بی‌بند و گل‌گلی تنش است. موهای نم‌دارش دور صورتش فر خورده. آرایش و جواهرات ندارد. راستش به یک جور نسخه از جهان موازی همین مادری می‌ماند که حالا کنارم نشسته است. به نظر می‌آید بیشتر به آن ساحل و آدم‌ها تعلق دارد تا به این اتاق در کنار من. من را بغلش گرفته و تنها کسی است که به دوربین نگاه نمی‌کند. در عوض، دارد به من می‌خندد. من هم آن لبخند احمقانه و آب‌دهنی را به لب دارم که فقط نوزادها بلدند.

تا حالا عکسی از خودم بیرون از این خانه ندیده بودم. نمی‌دانستم چنین چیزی هم وجود دارد.

می‌پرسم: «این جا کجاست؟»

«هاوایی. مائویی[۲۰] جای موردعلاقهٔ بابات بود.»

حالا دیگر دارد زمزمه می‌کند. «تو فقط چهارماهت بود، قبل از این‌که بفهمیم چرا همیشه مریضی. یه ماه قبل از اون تصادف.»

عکس را به سینه‌ام می‌چسبانم. چشم‌های مامانم پر از اشک‌هایی است که جاری نمی‌شوند.

می‌گوید: «دوستت دارم. بیشتر از چیزی که بدونی.»

اما من می‌دانم. همیشه حس کرده‌ام که قلبش بیرون می‌آید تا از قلب من محافظت کند. هنوز صدای لالایی‌هایش در گوشم است. هنوز می‌توانم دست‌هایش را حس کنم که من را تاب می‌داد تا خوابم ببرد، همین‌طور بوسه‌های صبحگاهی‌اش را روی گونه‌هایم. من هم دوستش دارم. نمی‌توانم دنیایی را تصور کنم که به‌خاطر من رهایش کرده.

نمی‌دانم چه بگویم، به همین خاطر به او می‌گویم من هم دوستش دارم. کافی نیست، اما قابل‌قبول است.

بعد از این که از اتاق می‌رود بیرون، جلوی آینه می‌ایستم و عکس را کنار صورتم نگه می‌دارم.
اول به خودم توی عکس نگاه می‌کنم و بعد به خودم توی آینه و دوباره به عکس.
عکس یک جور ماشین زمان است. اتاقم محو می‌شود، و من روی آن ساحلم که عشق و هوای شور و گرما و سایه‌های بلند غروب احاطه‌اش کرده است.

تا جایی که می‌شود ریه‌های کوچکم را پر از هوا می‌کنم و نفسم را در سینه نگه می‌دارم. از آن موقع تا حالا حبسش کرده‌ام.

(nbookcity.com) نشر کتاب

کمی بعد، ساعت ۹: ۰۸ ب.ظ

وقتی به طرف پنجره می‌روم، می‌بینم اُلی منتظرم است. با حروف بزرگ و برجسته‌ای می‌نویسد:



با پانتومیم نشان می‌دهم که اصلاً و مطلقاً حسودی نکرده‌ام.

(nbookcity.com) نشر کتاب

مادام، منم آدام

گاهی وقت‌ها کتاب‌های محبوبم را از آخر به اول می‌خوانم. از فصل آخر شروع می‌کنم به عقبکی خواندن تا این‌که به اول کتاب می‌رسم. وقتی این جوری می‌خوانی، شخصیت‌ها از امیدواری به ناامیدی و از خودشناسی به تردید می‌رسند. در داستان‌های عاشقانه، زوج‌ها اول عاشق و معشوق هستند و بعد غریبه می‌شوند. کتاب‌های نوجوانانه تبدیل می‌شوند به داستان‌هایی دربارهٔ گم کردن راه. شخصیت‌های محبوبت به زندگی برمی‌گردند.

اگر زندگی من کتاب بود و آن را از آخر به اول می‌خواندی، هیچ تغییری نمی‌کرد. امروز مثل دیروز است. فردا هم مثل امروز. در کتاب مدی، همهٔ فصل‌ها یک‌جور هستند.

تا وقتی اُلی وارد می‌شود.

قبل از او زندگی من از دو طرف یک‌جور دیده می‌شد، رو به جلو و رو به عقبش فرقی نداشت. مثل «مادام منم آدام[۲۱].» اما اُلی مثل یک حرف تصادفی است، یک حرف درشت و برجسته وسط یک کلمه یا عبارت که کل ترتیب را خراب می‌کند.

حالا زندگی‌ام دیگر با عقل جور درنمی‌آید. بیشتر وقت‌ها آرزو می‌کنم کاش ندیده بودمش. چطور می‌توانم به زندگی قبلی‌ام برگردم؟ به روزهایی که با یکنواختی بی‌پایان و بی‌رحمی، جلوی رویم امتداد داشتند؟ چطور برگردم به همان دختر کتاب‌خوان؟ نه این‌که به زندگی‌ام در کتاب‌ها غبطه بخورم. کل چیزهایی که از دنیا می‌دانم را از کتاب‌ها یاد گرفته‌ام. اما توصیف درخت، خود درخت نمی‌شود.

دیوار شیشه‌ای

یک هفته بعد هراسان از خواب بیدار می‌شوم. راست می‌نشینم. ذهنم به‌خاطر خواب‌آلودگی درست کار نمی‌کند، اما قلبم بیدار است و می‌تپد. قلبم از چیزی آگاه است که ذهنم هنوز از آن خبر ندارد.

به ساعت نگاهی می‌اندازم. ۳: ۰۱ صبح. پرده‌های اتاقم کشیده است، اما می‌توانم درخشش نوری را از اتاق اُلی ببینم. خودم را تا پنجره می‌کشانم و پرده‌ها را کنار می‌زنم. کل خانه‌شان غرق در نور است. حتی چراغ ایوانشان هم روشن است. قلبم باز هم تندتر می‌تپد.

وای، نه. دوباره دارند دعوا می‌کنند؟

دری بسته می‌شود. صدایش ضعیف است، اما می‌شود تشخیص داد. پرده‌ها را در میان مشتم جمع می‌کنم و منتظر می‌شوم، دلم می‌خواهد اُلی خودش را نشان بدهد. انتظارم زیاد طول نمی‌کشد، چون همان موقع سکندری‌خوران وارد ایوان می‌شود، انگار کسی هلش داده باشد.

مثل دفعهٔ پیش، وجودم پر می‌شود از میل رفتن به سوی او. می‌خواهم بروم پیشش. لازم است بروم پیشش، آرامش کنم، و از او محافظت کنم.

او با سرعت همیشگی‌اش تعادلش را به دست می‌آورد و با مشت‌هایی گره‌کرده می‌چرخد به سمت در. من هم همراه او خودم را برای حمله‌ای آماده می‌کنم که صورت نمی‌گیرد. یک دقیقهٔ تمام رو به در می‌ماند. هیچ‌وقت او را این همه ثابت و بی‌حرکت ندیده‌ام.

یک دقیقهٔ دیگر هم می‌گذرد و بعد مادرش می‌آید روی ایوان پیش او. سعی می‌کند دستش را بگیرد، اما اُلی کنار می‌کشد و حتی به مادرش نگاه هم نمی‌کند. سرانجام مادرش تسلیم می‌شود. همین که می‌رود، تمام تنش‌ها از بدن اُلی محو می‌شود. کف دست‌هایش را روی چشم‌هایش فشار می‌دهد و شانه‌هایش تکان می‌خورند. به پنجرهٔ من نگاه می‌کند. دست تکان می‌دهم، اما جواب نمی‌دهد. متوجه می‌شوم نمی‌تواند من را ببیند، چون چراغ اتاقم خاموش است. می‌دوم که برق را روشن کنم. اما وقتی برمی‌گردم پشت پنجره، او دیگر آن‌جا نیست.

پیشانی، کف دست‌ها و ساعدهایم را به شیشه فشار می‌دهم.

هیچ‌وقت مثل این لحظه دلم نخواسته که از پوستم بیرون بیایم.

دنیای پنهان

گاهی دنیا خودش را به تو نشان می‌دهد. اتاق آفتاب‌گیر دارد تاریک می‌شود و من تنها آن‌جا نشسته‌ام. خورشیدِ آخر عصر، نوری ذوزنقه‌ای شکل از شیشهٔ پنجره به داخل انداخته است. سرم را بلند می‌کنم و می‌بینم ذرات غبار، سفید و درخشان، در نور معلق سرگردانند.

دنیاهایی وجود دارد که به آن‌ها بی‌توجهیم.

(nbookcity.com) شهر کتاب

نیمه‌جان

خیلی عجیب است که بفهمی دیگر دلت نمی‌خواهد زنده بمانی. این درک یک‌باره و ناگهانی ظاهر نمی‌شود. آهسته اتفاق می‌افتد، مثل بادکنک سوراخی که آرام‌آرام بادش خالی می‌شود.

دیدن صحنه‌ای که اُلی تنها روی ایوان گریه می‌کرد، دست از سرم برنمی‌دارد.

به عکس‌هایی فکر می‌کنم که از مدرسه فرستاده. توی هر کدام از آن‌ها برای خودم جایی باز می‌کنم. مدی توی کتابخانه. مدی ایستاده کنار کمد اُلی، منتظر رفتن به کلاس. مدی همان شخصیت فیلم دختری که بیشتر احتمال دارد[۴۲]... .

سانت به سانت عکس خانوادگی‌مان را حفظ می‌کنم، سعی می‌کنم از رازهایش سر دربیاورم. از دیدن مدی کوچولوی سالم که زندگی‌اش با احتمالات فراوان جلوی رویش است، حیرت می‌کنم.

از وقتی اُلی وارد زندگی‌ام شده، دوتا مدی وجود دارد: یک مدی که به‌واسطهٔ کتاب‌ها زندگی می‌کند و نمی‌خواهد بمیرد، و یکی که زندگی می‌کند و به نظرش مرگ هزینهٔ اندکی است که باید برای زندگی بپردازد. مدی اول از تفکراتش متعجب است. مدی دوم، همانی که توی عکس هاوایی هست، چه؟ او مثل الهه است، نه سرما رویش اثری دارد، نه قحطی، نه مریضی و نه بلایای طبیعی و مصنوعی. دل‌شکستگی هم اثری رویش ندارد.

مدی دوم می‌داند که این نیمه‌جانِ رنگ‌پریده، واقعاً زندگی نمی‌کند.

خداحافظی

مامان عزیزم،

اول از همه این‌که دوستت دارم. خودت هم این را می‌دانی، اما شاید دیگر فرصت نکنم بهت بگویم.

پس، دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت دارم.

تو باهوش و قوی و مهربان و فداکاری. نمی‌توانستم مامانی بهتر از تو داشته باشم.

چیزی که می‌خواهم بگویم را درک نمی‌کنی. نمی‌دانم خودم هم درکش می‌کنم یا نه.

به خاطر توست که زنده‌ام، مامان، و از این بابت خیلی خیلی ازت ممنونم. به‌خاطر توست که این‌همه دوام آورده‌ام و فرصت پیدا کرده‌ام تا بخش کوچکی از دنیا را بشناسم. اما این کافی نیست. تو تقصیری نداری. تقصیر این زندگی غیرممکن است.

من فقط به‌خاطر اُلی این کار را نمی‌کنم. شاید هم این‌طور باشد. نمی‌دانم. نمی‌دانم چطور توضیح بدهم. هم به اُلی مربوط می‌شود هم نمی‌شود. انگار دیگر نمی‌توانم مثل قدیم به دنیا نگاه کنم. وقتی با او آشنا شدم این بخش جدید از خودم را پیدا کردم، و این بخش جدید نمی‌داند چطور ساکت و آرام بماند و فقط تماشا کند.

اولین باری که شازده کوچولو را با هم خواندیم یادت می‌آید؟ وقتی آخر قصه مرد، خیلی عصبانی شدم. درک نمی‌کردم چطور توانست مرگ را انتخاب کند تا فقط برگردد پیش گل سرخش.

فکر کنم حالا می‌فهمم. او مردن را انتخاب نکرد. گل سرخش کل زندگی او بود. بدون گل، او واقعاً زنده نبود.

نمی‌دانم، مامان. نمی‌دانم دارم چه‌کار می‌کنم، فقط مجبورم. بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم مثل گذشته بشوم، قبل از این‌که چیزی بدانم. اما نمی‌توانم.

متأسفم. من را ببخش. دوستت دارم.

ـ مدی

حواس پنجگانه

شنوایی

هر بار که شماره‌ای را فشار می‌دهم، صفحه‌کلیدِ زنگ خطر سعی می‌کند با صدای بلند **بیپ** فرارم را اعلام کند. فقط به این دلخوشم که کسی انتظار شنیدن این صدا را ندارد و اتاق مامان هم خیلی از در دور است و نمی‌تواند بشنود.

در با صدای فیس باز می‌شود.

من بیرونم.

دنیا این‌قدر ساکت است که انگار بی‌صدا می‌غرد.

لامسه

دستگیرهٔ در ورودی سرد، صاف و تقریباً سُر است. راحت می‌شود از دستش رها شد، من هم رهایش می‌کنم.

بینایی

ساعت ۴ صبح است. از بس تاریک است نمی‌شود جزئیات را دید. چشم‌هایم فقط شکل کلی چیزها را می‌بیند، طرح‌های تیره در برابر آسمان شب. درختی بزرگ، یک درخت کوچک‌تر، پله‌ها، باغ، مسیر سنگی منتهی به دروازه‌ای با پرچین‌هایی در دو طرفش. دروازه، دروازه، دروازه.

بویایی

من توی باغچهٔ اُلی هستم. هوا سنگین و پر از عطر است. عطر گل‌ها، خاک و ترس من که مدام بیشتر و بیشتر می‌شود. عطرها را در ریه‌هایم ذخیره می‌کنم. سنگ‌ریزه‌هایی به طرف پنجره‌اش می‌اندازم، دلم می‌خواهد بیاید بیرون.

چشایی

اُلی جلوی من از تعجب خشکش زده است. چیزی نمی‌گویم. اولش میخکوب می‌شود، مردد و سرکش است. اما بعد این‌طور نیست... .

به خودمان می‌آییم.

راستش اُلی به خودش می‌آید. عقب می‌رود، در حالی که دو دستی شانه‌های من را گرفته است. «این بیرون چی‌کار می‌کنی؟ حالت خوبه؟ چیزی شده؟ مامانت خوبه؟»

جسارت نشان می‌دهم. «من خوبم. اون هم خوبه. دارم فرار می‌کنم.»

چراغ اتاقش از بالا آن‌قدر نور می‌اندازد که بتوانم سردرگمی را روی لایه‌های صورتش ببینم.

می‌گوید: «نمی‌فهمم.»

نفس عمیقی می‌کشم، اما وسط این کار می‌مانم.

هوای شب سرد و نمناک و سنگین است و اصلاً شبیه هوایی نیست که تا به حال در آن نفس کشیده‌ام.

سعی می‌کنم نفس نکشم و هوا را از ریه‌هایم خارج کنم. لب‌هایم می‌سوزد و گیج می‌شوم. فقط به‌خاطر ترس است یا پای چیز دیگری در میان است؟

زیر گوشم نجوا می‌کند: «مدی، مدی. چی‌کار کردی؟»

نمی‌توانم جواب بدهم. راه گلویم گرفته، انگار سنگی قورت داده باشم.

می‌گوید: «سعی کن نفس نکشی.» و راهنمایی‌ام می‌کند که به خانه‌مان برگردم.

اجازه می‌دهم یک لحظه من را بکشد، شاید هم دو لحظه، اما بعد از جایم تکان نمی‌خورم.

«چیه؟ می‌تونی راه بری؟ می‌خوای من ببرمت؟»

سرم را به نشانهٔ منفی تکان می‌دهم و دستم را از توی دستش بیرون می‌کشم.

کمی از هوای شب می‌چشم. «گفتم دارم فرار می‌کنم.»

صدایی شبیه خرناس از دهانش بیرون می‌آید. «چی داری می‌گی؟ مگه می‌خوای خودت رو به کشتن بدی؟»

می‌گویم: «برعکس. کمکم می‌کنی؟»

«واسه چه کاری؟»

«من ماشین ندارم. رانندگی بلد نیستم. هیچی از دنیا نمی‌دونم.»

صدای دیگری از خودش درمی‌آورد، چیزی میان خرناس و خنده. ای کاش می‌توانستم توی تاریکی چشم‌هایش را ببینم.

صدای ضربه‌ای به گوش می‌رسد. در است؟ دست‌هایش را می‌گیرم و جفتمان را به کنارهٔ خانه‌شان می‌کشانم.

«چی بود؟»

«خدای من. در بود. یکی از درهای خونهٔ ما.»

خودم را بیشتر به دیوار می‌چسبانم، سعی می‌کنم ناپدید شوم. به مسیری نگاه می‌کنم که به خانه‌مان منتهی می‌شود. انتظار دارم مادرم را ببینم که دارد از آن‌جا می‌آید. اما او آن‌جا نیست.

چشم‌هایم را می‌بندم. «من رو ببر پشت بوم.»

«مدی...»

«همه‌چی رو توضیح می‌دم.»

کل نقشه‌ام بستگی به کمک او دارد. واقعاً فکرش را نکرده بودم که اگر قبول نکند چه اتفاقی می‌افتد.

اندازهٔ یک بار نفس کشیدن ساکت می‌شویم. بعد دو بار. بعد سه بار.

او دستم را می‌گیرد و به آن سمت از خانه‌شان که بیشترین فاصله را با خانهٔ ما دارد، راهنمایی می‌کند. نردبان بلندی آن‌جا هست که به پشت بام می‌رود.

می‌پرسد: «از ارتفاع که نمی‌ترسی؟»

«نمی‌دونم.» از نردبان بالا می‌روم.

همین که به پشت بام می‌رسیم خودم را مخفی می‌کنم، اما اُلی می‌گوید نیازی به این کار نیست.

می‌گوید: «به هر حال آدم‌های زیادی نیستن که به بالا نگاه کنن.»

چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا تپش قلبم به حالت عادی برگردد.

اُلی با وقار غیرمعمولیِ معمول خودش دولا می‌شود. خوشحالم که حرکاتش را می‌بینم.

بعد از مدتی می‌گوید: «خب، حالا بگو چی شده؟»

من به اطراف نگاه می‌کنم. همیشه دلم می‌خواست بدانم این‌جا چه‌کار می‌کند. بعضی قسمت‌های پشت بام شیروانی است، ولی ما روی بخش صافی در عقب نشسته‌ایم. شکل‌ها را تشخیص می‌دهم: میز چوبی کوچکی با یک لیوان، چراغ و چند کاغذ مچاله‌شده. شاید این بالا می‌نویسد، و آن شعرهای به‌دردنخور را سرهم می‌کند. لیمریک‌ها.

می‌پرسم: «اون چراغ کار می‌کنه؟»

بدون این‌که چیزی بگوید، روشنش می‌کند و چراغ نور گردی دور ما پخش می‌کند. یک‌جورهایی می‌ترسم به اُلی نگاه کنم.

کاغذهای مچاله‌شدهٔ روی میز، بسته‌بندی‌های غذای آماده هستند. پس خبری از شاعر مخفی نیست. کنار میز

روانداز خاکستری گردوخاک گرفته‌ای هست که چیزی، یا چیزهایی را می‌پوشاند. ابزارهایی روی زمین پخش‌وپلاست، آچار، سیم‌چین‌هایی در اندازه‌های مختلف، چکش و چند ابزار دیگر که من اسمشان را بلد نیستم. حتی چراغ جوشکاری هم هست.

آخر سر به او نگاه می‌کنم.

آرنج‌هایش روی زانوهایش است و زل زده به بیرون، به آسمانی که دارد کم‌کم روشن می‌شود.

می‌پرسم: «این بالا چی‌کار می‌کنی؟»

«الان مهم نیست که من این بالا چی‌کار می‌کنم.» صدایش خشن است و به من نگاه نمی‌کند. هیچ اثری از آن پسر چند دقیقهٔ پیش به چشم نمی‌خورد. ترسی که به‌خاطر من دارد، جای چیزهای دیگر را گرفته است.

بعضی‌وقت‌ها به دلایل درست کارهایی می‌کنید و گاهی‌اوقات هم به دلایل غلط. بعضی‌وقت‌ها نمی‌شود فرق آن‌ها را تشخیص داد.

گفتم: «من قرص دارم.»

هرچند تا الان هم زیاد تکان نخورده اما حالا دیگر کاملاً بی‌حرکت است. «چه قرص‌هایی؟»

«آزمایشی هستن. سازمان غذا و دارو تأییدشون نکرده. آنلاین سفارششون دادم. از کانادا.» دروغی ساده و بدون زحمت.

«آنلاین؟ از کجا می‌دونی بی‌خطرن؟»

«کلی تحقیق کردم.»

«ولی باز هم نمی‌تونی مطمئن باشی که...»

«بی‌ملاحظه نیستم.» چشم‌هایش را نگه می‌دارم. این دروغ‌ها به‌خاطر محافظت از خود اوست. از همین حالا خیالش راحت شده.

پافشاری می‌کنم. «اگه فقط چند روز مصرفشون کنم، مشکلی پیش نمی‌آد. به مامانم نگفتم چون اون نمی‌خواست خطر کنه، اما من...»

«چون خطرناکه. همین الان گفتی که تأیید نشدن...»

«واسه چند روز خطری ندارن.» لحن صدایم عاری از شک و تردید است. صبر می‌کنم، امیدوارم دروغم را قبول کند.

«خدای من.» صورتش را توی دست‌هایش می‌برد و همان‌جا نگهش می‌دارد. وقتی سرش را بلند می‌کند، اَلی

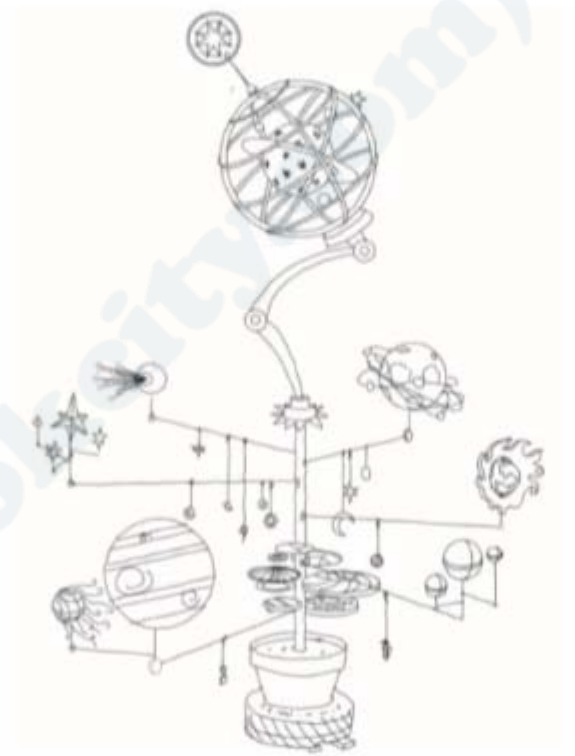
رام‌تری به من خیره می‌شود. حتی صدایش هم نرم‌تر می‌شود. «می‌تونستی پنج دقیقه پیش این رو بهم بگی.»

تمام تلاشم را می‌کنم تا فضا را شادتر کنم. «سرمون گرم بود! بعدش هم از دستم عصبانی شدی.» از این دروغ‌گویی راحت و صحبت دربارهٔ بوسیدن صورتم سرخ می‌شود. «می‌خواستم بهت بگم. الان دارم می‌گم. یعنی بهت گفتم.»

این‌قدر باهوش هست که فریب نخورد، اما می‌خواهد این موضوع راست باشد. بیشتر از این‌که حقیقت را بخواهد، دلش می‌خواهد همین موضوع حقیقت داشته باشد. لبخندی که روی صورتش می‌نشیند محتاطانه است، اما این‌قدر زیباست که نمی‌توانم از آن چشم بردارم. حاضرم به‌خاطر این لبخند باز هم دروغ بگویم.

می‌گویم: «خب دیگه. حالا بگو زیر اون چیه؟»

گوشهٔ رانداز را دستم می‌دهد و من کنار می‌زنمش.



اولش نمی‌دانم دارم به چه چیزی نگاه می‌کنم. مثل خواندن مجموعه‌ای ظاهراً تصادفی از کلمات است قبل از این‌که جمله‌ای مشخص باشد.

می‌گویم: «قشنگه.»

«بهش می‌گن افلاک‌نما.»

«این بالا داشتی روی این کار می‌کردی؟ داشتی افلاک رو می‌ساختی؟»

شانه بالا می‌اندازد.

باد ملایمی می‌وزد و سیاره‌ها آرام می‌چرخند. دوتایی بدون این‌که حرفی بزنیم، به حرکت آن‌ها نگاه می‌کنیم.

«از کاری که می‌کنی مطمئنی؟» تردید به لحن صدایش برمی‌گردد.

«خواهش می‌کنم کمکم کن، اُلی. خواهش می‌کنم.» به افلاک‌نما اشاره می‌کنم. «من هم باید فرار کنم، فقط یه مدت کوتاه.»

سر تکان می‌دهد. «کجا می‌خوای بری؟»

(nbookcity.com) نشر کتاب

آلوها یعنی سلام و خداحافظ، قسمت دوم[۴۳]



همین حالا هم خوشحال

«جدی باش مدی. نمی‌تونیم بریم هاوایی.»

«چرا نمی‌تونیم؟ من واسه جفتمون بلیت هواپیما خریدم. هتل رزرو کردم.»

نشسته‌ایم توی ماشین، جلوی خانه. سوئیچ را می‌گذارد، اما نمی‌چرخاندش.

می‌پرسد: «شوخی‌ت گرفته؟» و به دقت صورتم را موشکافی می‌کند تا ببیند شوخی می‌کنم یا نه. هیچ نشانه‌ای پیدا نمی‌کند و آرام سرش را تکان می‌دهد. «هاوایی نزدیک پنج هزار کیلومتر با این‌جا فاصله داره.»

«با هواپیما.»

به این‌که سعی می‌کنم خودم را لوس کنم، اعتنایی نمی‌کند. «جدی می‌گی؟ کی این کار رو کردی؟ چطوری؟ چرا؟»

می‌گویم: «یه سؤال دیگه بپرسی می‌شه همون بازی پنج بهترین یهویی.»

خم می‌شود و پیشانی‌اش را به فرمان می‌چسباند.

«دیشب، با کارت اعتباری. چون می‌خواستم دنیا رو ببینم.»

«تو کارت اعتباری داری؟»

«چند هفته پیش یه دونه گرفتم. گشت زدن با یه زن مسن‌تر مزایایی هم داره.»

پیشانی‌اش را از روی فرمان برمی‌دارد، اما همچنان به جلو نگاه می‌کند، نه به چشم‌های من. «اگه اتفاقی برات بیفته چی؟»

«چیزی نمی‌شه.»

«اما اگه بشه چی؟»

«قرص‌ها پیشم هستن، اُلی. تأثیر می‌ذارن.»

چشم‌هایش را می‌بندد و دستش را روی سوئیچ می‌گذارد. «می‌دونی، همین‌جا توی جنوب کالیفرنیا هم جاهای دیدنی داریم.»

«ولی هوموهومونوکونوکوآپوآ نداریم که.»

نیمچه لبخندی گوشه‌های لبش می‌نشیند. باید این لبخند را تا کل صورتش گسترش بدهم.

برمی‌گردد سمت من. «چی داری می‌گی؟»

«هوموهومونوکونوکوآپوآ.»

«هومو چی چی دیگه چیه؟»

«ماهی مخصوص هاوایی.»

لبخندش بیشتر می‌شود. «معلومه.» سوئیچ را می‌چرخاند. چشم‌هایش روی خانه‌شان ثابت می‌ماند و لبخندش محو می‌شود، فقط کمی. «چند وقت؟»

«دو شب.»

«خیلی‌خب.» دستم را می‌گیرد و سریع می‌بوسد. «بزن بریم این ماهی رو ببینیم.»

هر چه از خانه‌شان دورتر می‌شویم، حال اُلی بهتر و خوشحال‌تر می‌شود. دست‌کم این سفر بهترین بهانه را به او می‌دهد تا مدتی از زیر بار مسئولیت خانواده‌اش بیرون بیاید. تازه، یکی از دوستان قدیمی‌اش از نیویورک، به نام زک[۴۲] در مائویی زندگی می‌کند.

می‌گوید: «عاشقش می‌شی.»

جواب می‌دهم: «عاشق همه‌چی می‌شم.»

هواپیمایمان قبل از ساعت ۷ صبح پرواز نمی‌کند و یک جای دیگر هست که قبل از رفتن باید به آن‌جا سر بزنم. بودن توی ماشین او مثل این است که توی حبابی پرصدا و سریع باشم. نمی‌گذارد پنجره‌ها را باز کنم. در عوض، دکمه‌ای را روی داشبورد فشار می‌دهد که جلوی گردش هوا را می‌گیرد. صدای لاستیک‌ها روی آسفالت جوری است که انگار کسی با صدای بم ممتدی توی گوش‌هایم هیس کند. در مقابل این وسوسه مقاومت می‌کنم که جلوی گوش‌هایم را بگیرم.

اُلی می‌گوید زیاد تند نمی‌رویم، اما به نظر من داریم فضا را می‌شکافیم. قبلاً خوانده‌ام که مسافران قطارهای پرسرعت می‌گویند دنیای بیرونِ قطار از سرعت زیاد تار می‌شود. می‌دانم که ما این‌قدرها سریع نمی‌رویم. اما باز هم منظره این‌قدر سریع می‌گذرد که چشم‌های کند من نمی‌تواند آن را ببیند. به‌زحمت می‌توانم در دوردست خانه‌هایی را روی تپه‌های قهوه‌ای‌رنگ ببینم. تابلوهایی با نشانه‌ها و نوشته‌های مرموز می‌آیند و قبل از این‌که بتوانم از آن‌ها سردربیاورم، رد می‌شوند. برچسب‌های سپر و پلاک‌ها در یک چشم‌به‌هم‌زدن ظاهر و غیب می‌شوند.

با این‌که از نظر فیزیکی درکش می‌کنم، باز هم به نظرم عجیب است که ثابت نشسته‌ام اما بدنم حرکت می‌کند. خب، دقیقاً ثابت هم که نه. هر وقت اُلی گاز می‌دهد روی صندلی‌ام به عقب کشیده می‌شوم و هر وقت که ترمز می‌کند جلو می‌روم.

هر از گاهی سرعتمان را کم می‌کنیم و من می‌توانم آدم‌های دیگر را توی ماشینشان ببینم.

از کنار زنی عبور می‌کنیم که سرش را تکان می‌دهد و با دست‌هایش روی فرمان می‌زند. تازه بعد از این‌که از او می‌گذریم، متوجه می‌شوم که احتمالاً داشته با موسیقی می‌رقصیده. دو بچه در ماشین دیگری برایم زبان‌درازی می‌کنند و می‌خندند. من کاری نمی‌کنم چون مطمئن نیستم چه رفتاری باید در مقابلشان داشته باشم.

به‌تدریج سرعتمان را کمتر می‌کنیم و از بزرگراه خارج می‌شویم.

می‌پرسم: «کجاییم؟»

«تو محلهٔ کره‌ای‌ها می‌شینه.»

چون سعی می‌کنم هم‌زمان به همه‌جا نگاه کنم سرسام می‌گیرم. تابلوهایی نورانی و بیلبوردهایی می‌بینم که فقط به زبان کره‌ای رویشان نوشته شده. چون زبانشان را بلد نیستم، به نظر می‌رسد که تابلوها قطعاتی هنری هستند با فرم‌هایی زیبا و رمزآلود. البته، احتمالاً چیزهایی معمولی رویشان نوشته شده مثل رستوران، داروخانه یا شبانه‌روزی هستیم.

صبح زود است، ولی با این حال آدم‌های زیادی مشغول انجام کاری هستند، قدم می‌زنند، صحبت می‌کنند، نشسته‌اند، ایستاده‌اند، می‌دوند یا دوچرخه‌سواری می‌کنند. باورم نمی‌شود واقعی باشند. فقط شبیه آدم‌های کوچکی هستند که توی مدل‌های معماری‌ام می‌گذارم، و این‌جا هستند تا به محلهٔ کره‌ای‌ها نیروی زندگی بدهند.

شاید هم خود من واقعی نیستم، و اصلاً این‌جا حضور ندارم.

چند دقیقهٔ دیگر هم به رانندگی ادامه می‌دهیم. سرانجام کنار آپارتمانی دوطبقه که توی حیاطش فواره دارد، توقف می‌کنیم.

اُلی کمربند ایمنی‌اش را باز می‌کند، اما برای پیاده شدن به خودش تکانی نمی‌دهد. می‌گوید: «هیچ اتفاقی برات نمی‌افته.»

دستم را دراز می‌کنم و دستش را می‌گیرم. تنها چیزی که به فکرم می‌رسد بگویم این است: «ممنونم.» می‌خواهم به او بگویم تقصیر اوست که من این بیرون هستم. بگویم عشق درهای دنیا را به سمت آدم باز می‌کند.

قبل از این‌که با او آشنا شوم، خوشحال بودم. اما حالا زنده‌ام، و این دوتا با هم فرق می‌کنند.

@BOOKESTUNN

کارلا وقتی من را می‌بیند، جیغ می‌زند و صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند.

«تو روحی؟» شانه‌هایم را می‌گیرد، من را به سینه‌اش فشار می‌دهد، به این طرف و آن طرف تابم می‌دهد و بعد باز هم فشارم می‌دهد. وقتی دست از این کار برمی‌دارد، دیگر هوایی در ریه‌هایم باقی نمانده.

در حالی که هنوز فشارم می‌دهد، می‌گوید: «این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ نمی‌تونی این‌جا باشی.»

جیغ‌جیغ‌کنان می‌گویم: «من هم از دیدنت خوشحالم.»

عقب می‌رود و سرش را تکان می‌دهد؛ انگار من یک جور معجزه هستم، و بعد دوباره بغلم می‌کند.

می‌گوید: «آه، دخترم. چقدر دلم برات تنگ شده بود.» با دست‌هایش صورتم را می‌گیرد.

«من هم دلم برات تنگ شده بود. خیلی متأسفم که...»

«بس کن. لازم نیست بابت چیزی متأسف باشی.»

«تو به‌خاطر من شغلت رو از دست دادی.»

شانه بالا می‌اندازد. «یه شغل دیگه پیدا کردم. در ضمن، چیزی که از دست دادم تویی.»

«من هم تو رو از دست دادم.»

«مامانت کاری رو کرد که باید می‌کرد.»

دلم نمی‌خواهد به مامان فکر کنم. برای همین دنبال اُلی می‌گردم که دورتر ایستاده.

می‌گویم: «اُلی رو که یادته.»

با صدایی این‌قدر بلند که اُلی هم بشنود، می‌گوید: «مگه می‌شه قیافه‌ش یادم بره؟ و اون هیکلش.» به سمت او می‌رود و بغلش می‌کند، البته کمی کنترل‌شده‌تر از جوری که من را بغل کرده بود.

«مراقب دخترمون هستی؟» عقب می‌رود و کمی محکم می‌زند روی گونه‌اش.

اُلی گونه‌اش را می‌مالد. «تمام تلاشم رو می‌کنم. نمی‌دونم می‌دونین یا نه، اما اون یه خرده لجبازه.»

کارلا لحظه‌ای طولانی به ما دوتا نگاه می‌کند و متوجه تنشی که بین ما هست می‌شود.

هنوز توی درگاهی خانه‌اش ایستاده‌ایم.

می‌گوید: «بیاین تو. بیاین تو.»

همچنان که وارد می‌شویم، می‌گویم: «فکر نمی‌کردیم صبح به این زودی بیدار باشی.»

«آدم که پیر می‌شه دیگه خوابش نمی‌بره. می‌دونی که.»

می‌خواهم بپرسم من هم پیر می‌شم؟ اما می‌پرسم: «رُزا این‌جاست؟»

«بالا خوابیده. می‌خوای بیدارش کنم؟»

«وقت نداریم. فقط می‌خواستم ببینمت.»

دوباره با دست‌هایش صورتم را می‌گیرد و باز براندازم می‌کند، این بار از چشم یک پرستار.

«این‌جور که معلومه چیزهای زیادی رو از دست دادم. این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ حالت چطوره؟»

اُلی کمی جلوتر می‌آید، می‌خواهد جواب من را بشنود. دست‌هایم را دور شکمم می‌گیرم.

خیلی آرام می‌گویم: «من عالی‌ام.»

اُلی می‌گوید: «قضیهٔ قرص‌ها رو بهشون بگو.»

کارلا در حالی که نگاهش به من است، می‌پرسد: «کدوم قرص‌ها؟»

«ما قرص داریم. قرص‌های آزمایشی.»

«می‌دونم مامانت هیچ‌چیز آزمایشی بهت نمی‌ده.»

«خودم خریدمشون. مامان خبر نداره.»

سری تکان می‌دهد و تأیید می‌کند. «از کجا؟»

همان چیزی را به او می‌گویم که قبلاً به اُلی گفته‌ام، اما حرفم را باور نمی‌کند. حتی یک لحظه هم نه. با دستش جلوی دهانش را می‌گیرد و چشم‌هایش گشاد می‌شود.

حرف دلم را به چشم‌هایم انتقال می‌دهم و بی‌صدا از او خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم، کارلا. خواهش می‌کنم درک کن. من رو لو نده. خودت گفتی زندگی هدیه‌ست.

رویش را برمی‌گرداند و خال بالای سینه‌اش را می‌مالد.

«لابد گشنه‌تونه. یه خرده صبحونه براتون درست می‌کنم.»

قبل از این‌که برود آشپزخانه، راهنمایی‌مان می‌کند تا روی مبل زردرنگی بنشینیم که رویش پر از وسیله بود.

همین که او می‌رود به اُلی می‌گویم: «دقیقاً خونه‌ش رو همین شکلی تصور می‌کردم.» نمی‌خواهم در مورد قرص‌ها سؤالی بپرسد.

هیچ‌کدام‌مان نمی‌نشینیم. یکی دو قدم از اُلی دور می‌شوم. دیوارها را با رنگ‌های اصلی رنگ زده‌اند. کلی قاب‌عکس و خرت‌وپرت دیگر، تقریباً کل سطح دیوارها را پوشانده است.

آخر سر اُلی می‌گوید: «انگار به نظرش قرص‌ها ایراد ندارن.» جلوتر می‌آید، اما من عصبی می‌شوم. می‌ترسم بتواند دروغ‌های روی پوستم را حس کند.

در اتاق نشیمن گشت می‌زنم و به عکس‌های چندین نسل از زنانی که همگی به کارلا شباهت دارند نگاه می‌کنم. یکی از عکس‌های بزرگ او که در آن رُزای نوزاد را بغل کرده، بالای یک مبل دونفره آویزان است. چیزی در عکس هست که من را یاد مادرم می‌اندازد. در نگاهش به رُزا که نه‌تنها عشق در آن دیده می‌شود، بلکه نوعی عصبانیت هم هست، انگار برای محافظت از او حاضر است هر کاری بکند. هیچ‌وقت نمی‌توانم کارهایی را که او برایم کرده، جبران کنم.

***

کارلا صبحانه برایمان چیلاکیل[۴۵] درست می‌کند، نان ذرت مکزیکی با سالسا و پنیر و کرما مکزیکانا[۴۶] که شبیه خامهٔ تازه است. تازه و خوشمزه است، اما من یک لقمه بیشتر نمی‌خورم. آن‌قدر استرس دارم که غذا از گلویم پایین نمی‌رود.

اُلی می‌پرسد: «خب، کارلا. شما که حرفه‌ای هستی، به نظرت قرص‌ها واقعاً اثر می‌کنن؟» صدایش لبریز از خوش‌بینی است.

کارلا می‌گوید: «شاید.» اما هنگام گفتن این حرف، سرش را به نشانهٔ منفی تکان می‌دهد. «نمی‌خوام امید الکی بهتون بدم.»

می‌گویم: «بهم بگو.» باید ازش بپرسم چرا هنوز ناخوش نشده‌ام، اما نمی‌توانم. اسیر دروغ‌های خودم شده‌ام.

«ممکنه به‌خاطر این باشه که قرص‌ها بیماری‌ت رو به تأخیر می‌ندازن. حتی بدون قرص هم ممکنه، شاید چون هنوز با محرک‌هات روبه‌رو نشدی.»

اُلی می‌گوید: «ممکن هم هست به‌خاطر تأثیر قرص‌ها باشه.» او فراتر از امیدواری تحت تأثیر قرار گرفته. تا جایی که به او مربوط می‌شود، این قرص‌ها معجزه می‌کنند.

کارلا از آن طرف میز دست اُلی را نوازش می‌کند. به او می‌گوید: «تو آدم خوبی هستی.»

به من نگاه نمی‌کند، بشقاب‌هایمان را برمی‌دارد و به آشپزخانه می‌رود.

پشت سرش می‌روم، خجالت باعث می‌شود آهسته حرکت کنم. «ممنونم.»

با حوله دستش را خشک می‌کند. «من درکت می‌کنم. درک می‌کنم چرا این بیرونی.»

«ممکنه بمیرم، کارلا.»

کهنه‌پارچه‌ای را خیس می‌کند و جایی از پیشخان را که تمیز است پاک می‌کند. «من نصف‌شب با دست خالی مکزیک رو ترک کردم. فکر نمی‌کردم دووم بیارم. خیلی از آدم‌ها موفق نمی‌شن، اما من هر جوری بود دووم

آوردم. پدر و مادر و خواهر و برادرم رو ول کردم و اومدم.»

کهنه‌پارچه را می‌شوید و ادامه می‌دهد. «اون‌ها سعی کردن جلوم رو بگیرن. می‌گفتن ارزش نداره، اما من گفتم زندگی خودمه، و به خودم بستگی داره که تصمیم بگیرم چی ارزش داره و چی نداره. گفتم که می‌رم، یا می‌میرم یا زندگی بهتری نصیبم می‌شه.»

باز هم کهنه‌پارچه را می‌شوید و محکم می‌چلاند. «بذار این رو بهت بگم، وقتی اون شب از خونه‌مون زدم بیرون، حس می‌کردم دیگه نمی‌شه آدم بیشتر از این احساس آزادی کنه. حتی حالا، بعد از این‌همه مدت که این‌جا هستم، دیگه هیچ‌وقت به اندازهٔ اون شب احساس آزادی نکردم.»

«افسوس نمی‌خوری؟»

«معلومه که افسوس می‌خورم. توی اون سفر اتفاق‌های بدی افتاد. وقتی پدر و مادرم مردن، نتونستم واسه مراسم خاکسپاری برگردم اون‌جا. رُزا هیچی دربارهٔ اصلیتش نمی‌دونه.» آه می‌کشد. «اگه افسوس نخوری، پس زندگی هم نکردی.»

من برای چه چیزی افسوس خواهم خورد؟ ذهنم تصاویر را مرور می‌کند: مادرم تنها توی اتاق سفید نشسته و در این فکر است که کسانی که دوستشان داشته، کجا رفته‌اند. مادرم تنها توی دشتی سرسبز، خیره شده به قبر من و پدر و برادرم. مادرم تنهای تنها توی آن خانه می‌میرد.

کارلا دستم را می‌گیرد و من به زور همهٔ تصاویر را از سرم بیرون می‌کنم. تحمل ندارم به این چیزها فکر کنم. با این فکرها نمی‌توانم زنده بمانم.

زمزمه می‌کنم: «شاید مریض نشم.»

می‌گوید: «درسته.» و امیدواری مثل ویروسی در بدنم پخش می‌شود.

@BOOKESTUNN



شهر کتاب (nbookcity.com)

سؤالات رایج کسی که برای اولین بار سوار هواپیما می‌شود

س: بهترین روش برای درمان گوش‌درد در زمان تغییرات فشار داخل کابین چیست؟

ج: آدامس جویدن. و گپ زدن با کسی که دوستش دارید.

س: بهترین صندلی کدام است: کنار پنجره، وسط، راهرو؟

ج: قطعاً کنار پنجره. منظرهٔ دنیا از ارتفاع ۱۰۰۰ متری واقعاً دیدنی است. توجه داشته باشید که اگر شما کنار پنجره بنشینید، آن‌وقت همسفرتان ممکن است کنار یک آدم ورّاج خسته‌کننده بنشیند. گپ زدن (البته با همسفرتان، نه با آن آدم خسته‌کننده) در این موقعیت هم جواب می‌دهد.

س: هوای کابین در هر ساعت چند بار عوض می‌شود؟

ج: بیست‌بار.

س: پتوی هواپیما روی چند نفر را می‌تواند به‌خوبی بپوشاند؟

ج: دو نفر. حواستان باشد که دستهٔ صندلی بین خودتان را بالا بکشید و برای نهایت استفاده از پتو خودتان را خوب جمع کنید.

س: چطور ممکن است آدم‌ها هم چیز فوق‌العاده‌ای مثل هواپیما را اختراع کرده باشند و هم چیز وحشتناکی مثل بمب اتمی را؟

ج: آدم‌ها موجودات مرموز و متناقضی هستند.

س: ممکن است به دردسری بربخورم؟

ج: بله. در زندگی همهٔ آدم‌ها دردسر پیش می‌آید.

(nbookcity.com)

گردانهٔ حمل بار

اُلی از بالای لبهٔ گردانه‌ای که ثابت مانده، می‌گوید: «به این نتیجه رسیدم که گردونه‌های مخصوص چمدون‌ها استعارهٔ فوق‌العاده‌ای از زندگی هستن.»

هیچ‌کدام از ما چمدانی نداریم. تنها چیزی که آورده‌ام یک کوله‌پشتی کوچک است با وسایل ضروری؛ مسواک، لباس زیر تمیز، کتاب راهنمای مائویی سرزمینی دورافتاده، و شازده کوچولو. این یکی را حتماً باید با خودم می‌آوردم. می‌خواهم یک بار دیگر بخوانمش تا ببینم چطور مفهومش عوض می‌شود.

می‌پرسم: «کی به این نتیجه رسیدی؟»

«همین الان.» رفته توی حال‌وهوایی که نظریه‌های تخیلی می‌دهد و منتظر است از او بپرسم تا برایم توضیح بدهد.

می‌پرسم: «می‌خوای قبل از این‌که با حرفات سرم رو گرم کنی یه‌کم بیشتر در موردش فکر کنی؟»

سرش را به نشانهٔ نه تکان می‌دهد و می‌پرد جلویم. «دلم می‌خواد همین الان سرگرم کردن تو رو شروع کنم. خواهش می‌کنم.»

ژستی می‌گیرم که یعنی من خیلی آدم بزرگواری هستم و اشاره می‌کنم که ادامه بدهد.

«تو به دنیا می‌آی. وارد این آشفته‌بازاری می‌شی که اسمش زندگیه و همین‌طور ادامه پیدا می‌کنه.»

«توی این نظریه، آدم‌ها نقش چمدون‌ها رو دارن؟»

«آره.»

«ادامه بده.»

«بعضی وقت‌ها زودتر از موعد سقوط می‌کنی. بعضی وقت‌ها اون‌قدر از آوار چمدون‌های دیگه آسیب می‌بینی که دیگه درست‌وحسابی کار نمی‌کنی. بعضی وقت‌ها هم گم می‌شی یا از یاد می‌ری و همین‌جوری تا ابد به زندگی ادامه می‌دی.»

«اون چمدون‌هایی که برداشته می‌شن چی؟»

«اون‌ها هم می‌رن توی یکی از کمدها و زندگی معمولی‌شون رو ادامه می‌دن.»

چند بار دهانم را باز و بسته می‌کنم، مطمئن نیستم حرفم را از کجا شروع کنم.

این حرکتم را به عنوان موافقت تلقی می‌کند. «می‌بینی؟ حرف نداره.» چشم‌هایش به من می‌خندد.

می‌گویم: «حرف نداره.» اما منظور من خودِ اوست، نه نظریه‌اش. انگشت‌هایم را در انگشت‌های او قلاب می‌کنم

و به اطراف نگاه می‌کنم. «این‌جا رو یادت می‌آد؟» اُلی یک بار وقتی ده سالش بود توی تعطیلات با خانواده‌اش به این‌جا آمد.

«راستش چیز زیادی یادم نیست. یادمه بابام می‌گفت حالا اگه این‌ها واسهٔ اولین برخوردی که آدم باهاشون داره یه خرده پول خرج کنن که نمی‌میرن.»

فرودگاه پر از آدم‌هایی است که برای استقبال آمده‌اند. زنان اهل هاوایی با لباس‌های بلند و گل‌گلی تابلوهای خوش آمدید در دست گرفته‌اند و حلقه‌هایی از ارکیدهٔ ارغوانی و سفید روی ساعدهایشان آویزان است. هوا بوی اقیانوس نمی‌دهد. بویی صنعتی دارد، مثل بنزین و محصولات شویندگی. بویی است که می‌شود دوستش داشت، چون این بو یعنی من سفر کرده‌ام. اطرافمان پر از همهمه است، و طنین یک‌صدای آلوهای استقبال‌کننده‌ها و خانواده‌ها سروصدا را بیشتر می‌کند. تا جایی که به برخوردهای اول مربوط می‌شود، این‌یکی بد نیست. نمی‌دانم پدرش چطور توانسته این‌همه وقت در این دنیا زندگی کند و نداند چه چیزِ آن ارزشمند است.

«توی نظریهٔ چمدونت، مامانت یکی از اون چمدون‌هاییه که آسیب می‌بینه؟»

با تکان سر حرفم را تأیید می‌کند.

«خواهرت چی؟ اون‌یکی از اون‌هاییه که گم می‌شه و همین‌طور تا ابد به زندگی‌ش ادامه می‌ده؟»

باز هم سر تکان می‌دهد.

«تو چی؟»

«من هم مثل خواهرم.»

«و بابات؟»

«اون خودِ نوار گردونه‌ست.»

سرم را به علامت منفی تکان می‌دهم. می‌گویم: «نه.» و دستش را می‌گیرم «اون که همه‌چی رو نداره، اُلی.»

دستپاچه‌اش کرده‌ام، دستش را از توی دستم درمی‌آورد، کمی فاصله می‌گیرد و به دوروبر فرودگاه نگاهی می‌اندازد.

می‌گوید: «عزیزم، تو یه حلقه گل لازم داری.» به یک استقبال‌کننده که هنوز همراه خود را پیدا نکرده، سر تکان می‌دهد.

می‌گویم: «نه.»

اصرار می‌کند: «ولی لازم داری. همین جا صبر کن.» می‌رود پیش آن زن. اولش زن با تکان دادن سر به او جواب منفی می‌دهد، اما اُلی اصرار می‌کند، انگار که به این کار عادت دارد. چند لحظه بعد جفتشان به من نگاه می‌کنند. دستی تکان می‌دهم تا به زن ثابت کنم آدم خوب و مهربانی هستم، از آن آدم‌هایی که می‌توانید به بهشان حلقه گل مجانی بدهید.

دلش نرم می‌شود. اُلی فاتحانه برمی‌گردد. دستم را دراز می‌کنم تا حلقه گل را بگیرم، اما او آن را روی سرم می‌گذارد.

از کتاب راهنمایم نقل می‌کنم و می‌گویم: «می‌دونی چیه، طبق سنت‌ها حلقه‌های گل فقط به افراد سلطنتی داده می‌شه.» با دست‌هایش موهایم را جمع می‌کند و پشت گردنم را نوازش می‌کند و بعد حلقه گل را سر جایش میزان می‌کند.

«کی این رو نمی‌دونه، شاهزاده‌خانوم؟»

به حلقهٔ گل دست می‌کشم، حس می‌کنم انگار بخشی از زیبایی‌اش را به من داده است.

می‌گویم: «ماهالو نوئی لوآ[۴۸]. یعنی خیلی ازت ممنونم.»

«تک‌تک کلمه‌های اون کتاب راهنما رو خوندی، مگه نه؟»

با تکان دادن سر جواب مثبت می‌دهم. می‌گویم: «عاشق این بودم که یه چمدون داشتم. موقع سفر با نایلون می‌پیچیدمش. برچسب هر جایی رو که می‌رفتم می‌چسبوندم روش. وقتی هم که روی گردونه می‌دیدمش، با هر دو دستم می‌گرفتمش و از داشتنش کلی ذوق می‌کردم چون اون موقع دیگه ماجراجویی‌هام واقعاً شروع می‌شد.»

به من نگاه می‌کند، مثل بی‌اعتقادی که حالا نه با مدرک اثبات خدا اما حداقل با امکان وجود او روبه‌رو شده است. بغلم می‌کند و در آغوش هم فرو می‌رویم، نور هم نمی‌تواند از میان ما بگذرد.

می‌گوید: «نمیر.»

جواب می‌دهم: «باشه.»

واژه‌نامهٔ مدلین

قول (qol): اِ. ج. ۱. دروغی که می‌خواهی به آن ادامه بدهی. [۲۰۱۵، ویتییر]

(nbookcity.com) شهر کتاب

همین حالا

طبق آنچه در کتاب راهنما نوشته شده، مائویی شبیه یک کله است. با تاکسی از گردنش رد می‌شویم، در امتداد فک پیش می‌رویم و از چانه، دهان، بینی عبور می‌کنیم و به پیشانی پهنش می‌رسیم. در هتلی در کاآناپالی[۴۹] اتاق رزرو کرده‌ام. اگر بخواهم از نظر جغرافیایی بگویم، یعنی جایی در جمجمه، آن طرفِ سرحد پیشانی و موها.

از پیچی عبور می‌کنیم و ناگهان اقیانوس ظاهر می‌شود، از کنار جاده تا سمت چپ ما امتداد دارد. فاصله‌اش با ما ده متر بیشتر نیست.

بی‌کرانگی‌اش حیرت‌آور است. همان‌جایی تمام می‌شود که دنیا به پایان می‌رسد.

می‌گویم: «باورم نمی‌شه این چیزها رو از دست داده بودم. کل دنیای پهناور رو از دست داده بودم.»

اُلی سرش را تکان می‌دهد و حرفم را رد می‌کند. «هر چیزی به وقت خودش، مدی. مهم اینه که الان این‌جاییم.»

به چشم‌های آبی اقیانوسی‌اش نگاه می‌کنم، آب از هر طرف احاطه‌ام می‌کند و غرق می‌شوم. این‌قدر چیزها برای دیدن هست که آدم نمی‌داند به چه چیزی توجه کند. دنیا خیلی بزرگ است و من آن‌قدرها فرصت ندارم که ببینمش.

یک بار دیگر فکرم را می‌خواند. «می‌خوای وایسیم و نگاه کنیم؟»

«آره، لطفاً.»

از راننده خواهش می‌کند اگر ممکن است ماشین را نگه داریم و راننده می‌گوید هیچ ایرادی ندارد. او می‌داند داریم به یک جای خوب نزدیک می‌شویم، به پارک و محوطهٔ پیک‌نیک.

قبل از این‌که موتور ماشین خاموش شود، پیاده می‌شوم. اگر کمی سرازیر برویم و کمی از ماسه‌ها رد شویم، به آب می‌رسیم.

اُلی با فاصله پشت سرم می‌آید.

اقیانوس.

آبی‌تر، بزرگ‌تر و خروشان‌تر از چیزی است که تصور می‌کردم. باد موهایم را بالا می‌برد، ماسه و نمک به پوستم می‌خورد و وارد بینی‌ام می‌شود. صبر می‌کنم به پایین تپه برسم تا کفش‌هایم را دربیاورم. تا جایی که می‌شود پاچه‌های شلوار جینم را بالا می‌دهم. ماسه، داغ و خشک و نرم است. روی پاهایم می‌ریزد و از لای انگشت‌هایم رد می‌شود.

به آب که نزدیک‌تر می‌شوم، ماسه‌ها تغییر می‌کنند. حالا به پاهایم می‌چسبند، و مثل پوست دوم، پاهایم را

می‌پوشانند. نزدیک آب، باز تغییر می‌کنند و نرم می‌شوند. جای پاهایم در این ترکیب نرم‌تر می‌ماند.

و بالاخره، پاهایم داخل آب خروشان است. بعد قوزک‌هایم و در نهایت ساق‌هایم. همین‌طور به رفتن ادامه می‌دهم تا این‌که آب تا زانوهایم می‌رسد و شلوار جینم را خیس می‌کند.

اُلی از پشت سرم داد می‌زند: «مواظب باش.»

نمی‌دانم حرفش در این موقعیت چه معنایی دارد. مواظب باشم که غرق نشوم؟ مواظب باشم که مریض نشوم؟ مواظب باشم چون همین که آدم بخشی از دنیا می‌شود، دنیا هم بخشی از آدم می‌شود؟

چون دیگر نمی‌شود انکارش کرد. من در دلِ دنیا هستم.

و دنیا هم در دلِ من.

(nbookcity.com)

واژه‌نامهٔ مدلین

اقیانوس (oqy□n□s): اِ. ج. ۱. بخش بی‌کرانی از خودت که تا به حال نمی‌شناختی، اما همیشه می‌دانستی وجود دارد. [۲۰۱۵، ویتییر]

(nbookcity.com) شهر کتاب

مژدگانی

هتلمان دقیقاً در ساحل است و ما از لابی کوچکی که در فضای باز قرار دارد می‌توانیم اقیانوس را ببینیم و بو کنیم. با آلوها و حلقه‌های گل به ما خوشامد می‌گویند. اُلی حلقهٔ گل خودش را به من می‌دهد، به این ترتیب حالا سه ردیف حلقه دور گردنم دارم. پادویی با پیراهن هاوایی سفید و زرد پیشنهاد می‌دهد چمدانی را که نداریم، حمل کند. اُلی یک‌چیزهایی می‌گوید که مثلاً قرار است بار و بنه‌مان بعداً برسد و قبل از این‌که پادو بتواند باز هم سؤالی کند، از او دور می‌شویم.

به اُلی سقلمه می‌زنم که به طرف پذیرش برود و مدارکمان را به او می‌دهم.

زن پشت میز می‌گوید: «به مائویی خوش اومدین، آقا و خانم ویتییر.» اُلی اشتباه او را تصحیح نمی‌کند.

پوزخند پت‌وپهنی می‌زند و می‌گوید: «خیلی ماهالو.»

«شما به مدت... دو شب پیش ما هستین.»

اُلی برای تأیید نگاهم می‌کند و من سرم را به علامت مثبت تکان می‌دهم.

چند لحظه بعد خانم پشت میز به ما می‌گوید با این‌که خیلی زود است، اما اتاق آماده شده. کلید و نقشهٔ هتل را بهمان می‌دهد و از بوفهٔ صبحانهٔ رایگان برایمان می‌گوید.

* * *

اتاق کوچک است، خیلی کوچک، و چیدمانی شبیه به چیدمان لابی دارد. با اثاثیه‌ای از چوب ساج و قاب عکس‌های بزرگ از گل‌های استوایی درخشان. بالکنمان ـ که این‌جا به آن لانائی[۵۰] می‌گویند ـ مشرف به یک باغ کوچک و پارکینگ است.

از وسط اتاق، ۳۶۰ درجه می‌چرخم تا ببینم در یک خانهٔ موقتی چه چیزی ضروری تلقی می‌شود. تلویزیون، یک یخچال کوچک، کمدی بزرگ، میز و صندلی. ۳۶۰ درجهٔ دیگر می‌چرخم تا ببینم چه کم‌وکسری‌هایی وجود دارد.

«اُلی تخت کو؟ کجا بخوابیم؟»

لحظه‌ای سردرگم به نظر می‌رسد تا این‌که متوجه چیزی می‌شود. «آهان، منظورت اینه؟» به طرف چیزی می‌رود که فکر می‌کردم یک کمد بزرگ است. دو دستگیرهٔ بالایش را می‌گیرد و می‌کشد، بعد تختی ظاهر می‌شود. می‌گوید: «وآلا[۵۱]. جدیدترین مدل روز، که زیاد هم جا نمی‌گیره. اوج راحتی، شیکی، آسایش و مفید بودن. تخت مورفی[۵۲] پیشکش به تو.»

می‌پرسم: «مورفی کیه؟» همچنان متعجبم که یک تخت از دیوار بیرون آمده است.

چشمک می‌زند و می‌گوید: «مخترع این تخت‌های تاشوئه.»

تخت که باز می‌شود، اتاق خیلی کوچک‌تر می‌شود. دوتایی بیشتر از چیزی که باید به تخت خیره می‌شویم. اُلی برمی‌گردد تا به من نگاه کند. حتی قبل از این‌که حرفش را بزند سرخ می‌شوم.

«فقط یه تخت.» لحن صدایش خنثی است، اما چشم‌هایش نه. نگاهِ توی چشم‌هایش باعث می‌شود سرخ‌تر شوم.

هم‌زمان می‌گوییم: «خب.» ناشیانه و پر از خجالت می‌خندیم، و بعد به خودمان می‌خندیم که این‌همه ناشی و خجالتی هستیم.

سرانجام نگاهش را از من برمی‌دارد و می‌پرسد: «کتاب راهنمات کو؟» بعد دوروبر اتاق را نگاه می‌کند. کوله‌پشتی‌ام را می‌گیرد و تویش را می‌گردد، اما به جای کتاب راهنما، شازده کوچولو را بیرون می‌آورد.

کتاب را در هوا تکان می‌دهد و سر به سرم می‌گذارد: «می‌بینم که وسایل ضروری رو آوردی.» می‌رود روی تخت و وسط آن آرام بالا و پایین می‌پرد. فنرهای مورفی با سروصدا اعتراض می‌کنند. «این کتاب مورد علاقه‌ته؟»

کتاب را توی دست‌هایش می‌چرخاند. «سال دوم دبیرستان این کتاب رو خوندیم. یه کلمه هم ازش نفهمیدم.»

«باید یه بار دیگه بخونیش. هر بار که می‌خونی‌ش یه مفهوم تازه داره.»

به من نگاه می‌کند. «تو تا حالا چند بار...»

«چند بار.»

«بیشتر از بیست بار یا کمتر؟»

«خب، یه خورده بیشتر از چند بار.»

لبخند می‌زند و جلد کتاب را باز می‌کند. «این کتاب متعلق است به مدلین ویتییر.» می‌رود به صفحهٔ عنوان و مشغول خواندن می‌شود. «مژدگانی یافتن کتاب. ملاقات با من (مدلین) در مغازه‌ای که کتاب‌های دست دوم می‌فروشد. سفر زیردریایی با من (مدلین) از مولوکینی برای پیدا کردن ماهی ایالت هاوایی.»

دیگر نوشته‌ها را بلند نمی‌خواند و در عوض آرام به خواندنش ادامه می‌دهد. می‌پرسد: «کی این رو نوشتی؟»

می‌خواهم بروم روی تخت، اما اتاق دور سرم می‌چرخد و بی‌حرکت می‌مانم. باز هم تلاش می‌کنم و موج دیگری از سرگیجه تعادلم را به هم می‌زند.

برمی‌گردم و می‌نشینم و رویم را از او برمی‌گردانم. قلبم توی سینه آن‌قدر درد می‌گیرد که نفسم بند می‌آید.

اُلی فوراً می‌آید پیشم. «مد، چیه؟ چی شد؟»

وای، نه. الان نه. آماده نیستم. می‌گویم: «سرم گیج می‌ره. شکمم هم...»

«می‌خوای بریم بیمارستان؟»

معده‌ام با صدایی بلند و طولانی پاسخ می‌دهد.

به او نگاه می‌کنم. «فکر کنم...»

هم‌زمان می‌گوییم: «گرسنه‌ته.»

گرسنگی.

این احساسی است که دارم. مریض نیستم. فقط گرسنه‌ام.

می‌گویم: «دارم از گرسنگی می‌میرم.» توی بیست و چهار ساعت گذشته فقط یک لقمه چیلاکیل خوردم و یک مشت از تکه‌های سیب پرستار بدجنس.

اُلی می‌زند زیر خنده و عقبکی می‌افتد روی تخت. «نگران بودم که نکنه چیزی توی هوا تو رو به کشتن بده.» کف دست‌هایش را می‌گذارد روی چشم‌هایش. «حالا به جاش از گرسنگی می‌میری.»

راستش تا حالا این‌قدر احساس گرسنگی نکرده بودم. بیشتر وقت‌ها هر روز سه وعده غذای اصلی و دو میان‌وعده‌ام را سر وقت خورده‌ام. کارلا به شدت به تغذیه معتقد بود. می‌گفت شکم خالی، ذهن خالی.

به پشت دراز می‌کشم و همراه او می‌خندم.

قلبم دوباره درد می‌گیرد، اما اعتنایی نمی‌کنم.

(nbookcity.com)

هدیهٔ یادگاری

بعد از این‌که غذا می‌خوریم، حالم خیلی بهتر می‌شود. به لوازم شنا، و به قول اُلی، به سوغاتی احتیاج داریم، برای همین جلوی مغازه‌ای که اسمش مختصر و مفید، فروشگاه سوغاتی مائویی است توقف می‌کنیم. فکر نکنم تا به حال این‌همه خرت‌وپرت یک‌جا دیده باشم. حس می‌کنم زیر حجم زیاد آن‌ها از پا درمی‌آیم. دسته‌دسته تی‌شرت و کلاه با نوشته‌های مائویی و آلوها، یا از همین‌جور چیزها. چندین قفسه از لباس‌های گل‌گلی آویزان تقریباً به هر رنگی. چندین و چند گردانه پر از وسایل دکوری. جاکلیدی، لیوان، آهن‌ربا. یک گردانه اختصاص دارد به جاکلیدی‌هایی به شکل تختهٔ موج‌سواری با اسم‌هایی که با شابلون رویشان چاپ شده و طبق الفبا مرتب شده‌اند. دنبال الیور، مدلین، اُلی یا مدی می‌گردم، اما چیزی پیدا نمی‌کنم.

اُلی می‌آید پشت سرم. من جلوی دیواری پر از تقویم ایستاده‌ام که رویشان عکس موج‌سوارهای بی‌لباس است. جذاب‌اند.

زیر گوشم می‌گوید: «من غیرتی‌ام ها.» و من می‌زنم زیر خنده و به ساعدش دست می‌کشم.

«باید هم باشی.» دستم را دراز می‌کنم سمت یکی از تقویم‌ها.

«تو که واقعاً قصد نداری...»

می‌گویم: «واسهٔ کارلا.»

«آها. »

«تو چی برداشتی؟»

«گردنبند صدفی واسه مامانم. زیرسیگاری آناناسی واسه کارا.»

«چرا آدم‌ها از این‌جور چیزها می‌خرن؟»

می‌گوید: «اون‌قدرها هم عجیب نیست. این یعنی ما یادمون هست که به یادشون باشیم.»

روبه‌رویش می‌ایستم و به این فکر می‌کنم که چقدر سریع این‌جا شده محبوب‌ترین جای من در دنیا. در عین حال آشنا و بیگانه و آرامش‌بخش و هیجان‌انگیز.

تقویم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «می‌خوام این رو واسه کارلا بخرم. با اون مغزهای ماکادامیای شکلاتی. و یکی از اون لباس‌ها برای خودم.»

«پس مامانت چی؟»

آدم برای مادری که کل زندگی دوستت داشته و به‌خاطر تو دنیا را رها کرده چه چیزی به عنوان یادگاری

می‌خرد؟ برای کسی که دیگر هیچ‌وقت نمی‌بینی‌اش؟ راستش هیچ‌چیزی پیدا نمی‌شود.

دوباره یاد همان عکس قدیمی دسته‌جمعی‌مان در هاوایی می‌افتم که نشانم داده بود. هیچ خاطره‌ای از آن ندارم، خاطرم نیست همراه با او و پدر و برادرم در آن ساحل بوده‌ام، اما او یادش است. او از من خاطره دارد، از زندگی‌ای که هیچ‌وقت نداشته‌ام.

از اُلی دور می‌شوم و توی مغازه پرسه می‌زنم. بقیه نوجوان‌ها وقتی به هجده سالگی می‌رسند، از پدر و مادرهایشان جدا می‌شوند. خانه را ترک می‌کنند، زندگی مستقل تشکیل می‌دهند و خاطرات جداگانه‌ای می‌سازند. اما من نه. من و مامانم آن‌قدر در یک فضای بسته با هم بوده‌ایم و در همان هوای فیلترشده نفس کشیده‌ایم که الان بودن من این‌جا بدون حضور او عجیب است. عجیب است دارم خاطره‌هایی می‌سازم که او در آن‌ها نقشی ندارد.

اگر به خانه نرسم، چه‌کار می‌کند؟ خاطراتم را جمع می‌کند؟ آن‌ها را انتخاب می‌کند، بررسی می‌کند و بارها و بارها زندگی‌شان می‌کند؟

می‌خواهم از این ساعاتم چیزی به او بدهم، از ساعاتی که دارم بدون او سپری می‌کنم. چیزی که با آن به یاد من بیفتد. گردنه‌ای پیدا می‌کنم که کارت‌پستال‌های قدیمی دارد و راستش را به او می‌گویم.



راهنمای ماهی‌های هاوایی



پرش

سریع می‌پرم توی آب و اُلی را غافلگیر می‌کنم. می‌گوید مثل نوزادی هستم که مستقیم می‌رود سراغ چیزها و عقلش نمی‌رسد که بترسد. مثل یک بچه کوچولو به او زبان‌درازی می‌کنم و با جلیقهٔ نجات و این‌جور چیزها، به مسیرم در آب ادامه می‌دهم.

در بلک‌راک[۵۲] هستیم. به‌خاطر صخره‌ای که از سنگ‌های مذاب شکل گرفته، چنین اسمی روی آن گذاشته‌اند، صخره‌ای که از دل آب تا ساحل می‌رسد و تا آسمان ارتفاع دارد. توی آب، سنگ‌ها شکلی هلالی درست کرده‌اند که موج‌ها را آرام می‌کند و ساحلی مرجانی می‌سازد که برای غواصی فوق‌العاده است. راهنمایمان در میز پذیرش ساحلی می‌گوید شیرجه‌زن‌ها این ساحل را خیلی دوست دارند.

آب، سرد و شور و خوشمزه است و به این فکر می‌کنم که شاید من در زندگی قبلی‌ام پری دریایی بوده‌ام. یک پری دریایی معمارِ فضانورد. باله‌ها و جلیقهٔ نجات، من را روی آب شناور نگه می‌دارند و چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد که به نفس کشیدن از پشت ماسک عادت می‌کنم. گوش دادن به صدای اغراق‌شدهٔ نفس کشیدن خودم، آرامش‌بخش است و عجیب سرحالم می‌آورد. با هر نفسی که می‌کشم، مطمئن‌تر می‌شوم که واقعاً زنده هستم. زندگی می‌کنم.

همان موقع هوموهومونوکونوکوآپوآ را می‌بینیم. راستش، خیلی از آن‌ها را می‌بینیم. گمانم به این خاطر ماهی مخصوص ایالت هاوایی هستند که فراوانند. بیشتر ماهی‌ها دوروبر ساحل مرجانی جمع شده‌اند. تا به حال رنگ‌هایی چنین درخشان ندیده‌ام، نه آبی و زرد و قرمز معمولی، بلکه سیرترین آبی‌ها و درخشان‌ترین زردها و خیره‌کننده‌ترین قرمزهایی که تا به حال دیده‌ام. دور از ساحل مرجانی، پرتوهای خورشید در آب ستون‌های مستطیلی از نور می‌سازند. دسته‌دسته ماهی‌های نقره‌ای بیرون می‌پرند و باز می‌روند توی آب، انگار ذهن واحدی آن‌ها را به حرکت درمی‌آورد.

دست در دست هم به جلوتر شنا می‌کنیم و ماهی‌های پهن آرامی را می‌بینیم که شبیه پرنده‌های غول‌پیکر سینه‌سفید هستند. دو لاک‌پشت دریایی بزرگ می‌بینیم که به نظر می‌آید به جای شنا در حال پروازند. عقلم می‌گوید که آن‌ها صدمه‌ای به ما نخواهند زد. اما خیلی بزرگند. مشخص است به این دنیای آبی تعلق دارند، به جایی که مال من نیست، حرکت نمی‌کنم و ثابت می‌مانم، نمی‌خواهم توجهشان را جلب کنم.

می‌توانم کل روز را توی آب بمانم، اما اُلی سرانجام به زحمت مرا به ساحل برمی‌گرداند. دلش نمی‌خواهد که آفتاب نیم‌روزی ما، یعنی من، را بسوزاند.

نگاه اُلی را روی خودم حس می‌کنم، در حالی که فکر می‌کند من حواسم نیست، اما ما دو نفر یک جامعهٔ تحسین مشترک هستیم. من هم یواشکی از زیر چشم او را دید می‌زنم. پیراهنش را درآورده و فقط شلوارک به تن دارد، این‌طوری بالاخره می‌توانم عضله‌های لاغر و نرم شانه‌ها و سینه و شکمش را ببینم. می‌خواهم با دست‌هایم تصویرش را به یاد بسپارم. می‌لرزم و حوله‌ام را دور بدنم می‌پیچم. اُلی لرزشم را اشتباه تعبیر می‌کند و نزدیکم می‌شود تا حوله‌اش را بیندازد روی شانه‌هایم. پوستش بوی اقیانوس و یک چیز دیگر می‌دهد، چیز توصیف‌ناپذیری که او را اُلی می‌کند. به صورتش نگاه می‌کنم. از نگاه کردن به چشم‌هایم خودداری می‌کند و حوله را محکم دور من می‌پیچد تا این‌که همه‌جای بدنم پوشیده می‌شود. بعد از من دور می‌شود. حس می‌کنم دارد خودش را مهار می‌کند.

و من مطمئنم که نمی‌خواهم این کار را بکند.

* * *

او به صخره نگاه می‌کند، مردم که بیشترشان هم نوجوان هستند، دارند از آن‌جا می‌پرند توی اقیانوس. با چشم‌هایی که برق می‌زند، می‌پرسد: «دلت می‌خواد از یه صخرهٔ بزرگ بپری؟»

به او یادآوری می‌کنم: «من شنا بلد نیستم.»

«یه خرده غرق شدن هیچ‌وقت به کسی صدمه نمی‌زنه.» این را پسری می‌گوید که زمانی به من هشدار می‌داد دریا بی‌رحم و ظالم است.

دستم را می‌گیرد و دوتایی به طرف صخره می‌دویم. سنگ‌ها از نزدیک به اسفنج سیاه سفت شباهت دارند. زیر پاهایم تیز هستند و مدتی طول می‌کشد تا برای هر قدمم جای پایی پیدا کنم، اما سرانجام به نوک صخره می‌رسیم.

اُلی مشتاق است که بپرد. حتی نمی‌ایستد تا از منظره تعریف کند.

به آب درخشان پایین نگاه می‌کند و می‌پرسد: «با هم؟»

می‌گویم: «دفعهٔ بعد.»

به علامت موافقت سر تکان می‌دهد. «اول من می‌پرم. نمی‌ذارم غرق شی.» می‌پرد و شیرجهٔ کاملی می‌زند و بعد وارد آب می‌شود. چند ثانیه بعد از زیر آب بیرون می‌آید و برایم دست تکان می‌دهد. من هم دست تکان می‌دهم و بعد چشم‌هایم را می‌بندم تا موقعیتم را بسنجم، چون پریدن از بالای یک صخره مثل لحظه‌ای کلیدی است که کمی سنجیدن لازم دارد. عجیب است، اما متوجه می‌شوم زیاد دلم نمی‌خواهد فکر کنم. دلم می‌خواهد مثل اُلی

فقط بپرم. دنبال صورت اُلی توی آب می‌گردم و می‌بینم منتظر من است. با توجه به اتفاقاتی که آینده در چنته‌اش دارد، پریدن از بالای صخره زیاد هم ترسناک به نظر نمی‌آید.

(nbookcity.com) شهر کتاب

راهنمای شیرجه از صخره



(nbookcity) شهر کتاب

زک

به هتل که برمی‌گردیم، اُلی با تلفن توی اتاقمان به دوستش زک زنگ می‌زند. نیم ساعت بعد او پشت در اتاقمان است.

زک پوست قهوه‌ای تیره دارد با موهای بافته و لبخندی که برای صورتش زیادی بزرگ است. فوراً ادای گیتار زدن را درمی‌آورد و آوازی را می‌خواند که برایم ناآشناست. نیش اُلی تا بناگوش باز می‌شود. زک موقع گیتار زدن محکم سرش را تکان می‌دهد و حرکت موهایش با ریتم موسیقی هماهنگ است.

اُلی می‌گوید: «زک!» و او را بغل می‌کند. محکم به پشت یکدیگر می‌زنند.

«از این به بعد دیگه زکریام.»

اُلی می‌پرسد: «از کی تا حالا؟»

«از وقتی که تصمیم گرفتم خدای موسیقی راک شم. زکریا مثل...»

متوجه شوخی‌اش می‌شوم و تندی می‌گویم: «مسیح.»

«دقیقاً! دوستت باهوش‌تر از خودته.»

سرخ می‌شوم و نگاه می‌کنم به اُلی و می‌بینم او هم سرخ شده است.

زک خندان و در حالی که سیم‌های گیتار خیالی‌اش را می‌نوازد، می‌گوید: «بامزه بود.» خنده‌اش من را یاد خندهٔ کارلا می‌اندازد، بی‌غل‌وغش، کمی بلند و پر از شادی. در آن لحظه بدجوری دلم برای کارلا تنگ می‌شود.

اُلی به من رو می‌کند. «مدی، این زکه.»

«زکریا.»

«رفیق، من با اون اسم صدات نمی‌زنم. زک، این مدیه.»

زک دستم را می‌گیرد و سریع می‌بوسد. «از دیدنت خوشحالم، مدی. تعریفت رو زیاد شنیدم، اما فکر نمی‌کردم واقعاً واقعی باشی.»

می‌گویم: «ایرادی نداره.» و دستم را که بوسیده برانداز می‌کنم. «بعضی وقت‌ها واقعی نیستم.»

باز هم بلندبلند می‌خندد و متوجه می‌شوم من هم دارم همراهش می‌خندم.

اُلی خندهٔ ما را قطع می‌کند: «عالیه. بیاین بحث رو عوض کنیم. یه لوکوموکو[۵۴] هست که واسه مدی ساخته شده.»

لوکوموکو کپه‌ای برنج است که رویش گوشت همبرگر می‌گذارند و روی آن آب گوشت و دوتا نیمرو می‌ریزند.

زک برای ناهار دیروقت ما را به رستورانی می‌برد که بشقابی با غذاهای مختلف در آن سرو می‌شود. سر میزی در بیرون رستوران می‌نشینیم. اقیانوس چند متر بیشتر با ما فاصله ندارد.

زک می‌گوید: «این‌جا بهترین جاست. جاییه که همهٔ بومی‌ها توش غذا می‌خورن.»

اُلی بین لقمه‌هایش می‌پرسد: «هنوز به بابا مامانت چیزی نگفتی؟»

«قضیهٔ ستارهٔ راک شدن رو یا اون پسره؟»

«جفتش رو.»

«نچ.»

«وقتی بگی حالت بهتر می‌شه.»

«شک ندارم، اما یه خرده زیادی سخته.»

زک به من نگاه می‌کند. «پدر و مادر من فقط به سه چیز اعتقاد دارن: خانواده، تحصیل و کار زیاد. منظورم از خانواده یعنی یه مرد، یه زن، دوتا بچه و یه سگ. منظورم از تحصیل یعنی چهار سال دانشگاه، و کار زیاد هم یعنی هر چیزی به غیر از هنر. یا امید. یا رؤیاهای مربوط به ستارهٔ راک شدن.»

دوباره به اُلی نگاه می‌کند و چشم‌های قهوه‌ای‌اش بیشتر از قبل جدی می‌شود.

«چه جوری بهشون بگم پسر ارشدشون می‌خواد یه فردی مرکوری[۵۵] آفریقایی ـ آمریکایی بشه؟»

می‌گویم: «ممکنه شک کنن. دست‌کم در مورد ستارهٔ راک بودن. موهات چهار درجهٔ مختلف رنگ قرمز داره.»

«فکر می‌کنن یه دوره‌ست.»

«شاید بتونی براشون یه آهنگ بنویسی.»

بیشتر می‌خندد. می‌گوید: «ازت خوشم می‌آد.»

جواب می‌دهم: «من هم ازت خوشم می‌آد. می‌تونی اسم آهنگ رو بذاری بچه‌ای که یه ذره هم به پدرش نرفته.»

زک با خنده می‌گوید: «مطمئن نیستم.»

اُلی لبخندزنان می‌گوید: «شماها خیلی بامزه‌این.» اما معلوم است که ذهنش پریشان است. به زک می‌گوید: «رفیق، گوشی‌ت رو بهم قرض می‌دی؟»

زک گوشی‌اش را می‌دهد و اُلی فوراً شماره می‌گیرد.

«از تو چه خبر؟ بابات هنوز عوضیه؟»

«فکر می‌کردی عوض می‌شه؟» نگاهش را از روی گوشی برنمی‌دارد.

زک می‌گوید: «گمون نکنم.» نوعی بی‌خیالی در لحنش شنیده می‌شود. او چقدر از خانوادهٔ اُلی اطلاع دارد؟

بابای او خیلی بدتر از یک عوضی است.

«تو چی مدلین؟ پدر و مادر تو چه‌شونه؟»

«پدری در کار نیست. فقط من و مامانم هستیم.»

«قبول. ولی باز هم باید یه مشکلی داشته باشه.»

مادرم، مادرم. اصلاً به فکرش نبوده‌ام. حتماً نگرانی از پا درش آورده است.

«خب، فکر کنم همه یه مشکلی دارن، مگه نه؟ اما مامانم باهوش و قویه، و همیشه من تو اولویت‌هاشم.»

می‌دانم که غافلگیرشان کرده‌ام؛ چون هیچ‌کدام‌شان حرفی نمی‌زنند.

اُلی سرش را از روی گوشی زک بلند می‌کند. «باید به مامانت بگی که حالت خوبه، مد.»

گوشی را می‌دهد دستم و می‌رود دستشویی.

از: مدلین اف. ویتییر

به: genericuser۰۳۳@gmail.com

موضوع: (بدون موضوع)

دخترم پیش توئه؟ حالش خوبه؟

از: مدلین اف. ویتییر

به: genericuser۰۳۳@gmail.com

موضوع: (بدون موضوع)

می‌دونم که پیش توئه. تو نمی‌دونی اون چقدر مریضه. برش گردون خونه.

از: مدلین اف. ویتییر

به: genericuser۰۳۳@gmail.com

موضوع: (بدون موضوع)

خواهش می‌کنم بهم بگو کجایین. هر لحظه ممکنه حالش بد شه.

از: مدلین اف. ویتییر

به: genericuser۰۳۳@gmail.com

موضوع: (بدون موضوع)

می‌دونم کجا هستین. با پرواز بعدی می‌آم. فردا صبح اون‌جام. خواهش می‌کنم مراقبش باش.

دیگر نمی‌خوانم، گوشی را به سینه‌ام فشار می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم. هم‌زمان گناهکار و رنجیده و هراسان

هستم. دیدن این‌همه نگرانی و دردش باعث می‌شود دلم بخواهد برگردم پیشش و بگویم حالم خوب است. آن بخش از وجودم می‌خواهد اجازه بدهد که او در امان نگهم دارد.

اما بخش دیگر وجودم، بخش جدیدتر، آماده نیست از دنیایی بگذرد که تازه دارم می‌شناسم. ناراحتم که وارد ایمیل‌های خصوصی من شده. ناراحتم که حالا من و اُلی از چیزی که فکرش را می‌کردم، کمتر وقت داریم.

مدتی طولانی چشم‌هایم را بسته نگه می‌دارم، چون زک آخر سر از من می‌پرسد حالم خوب است یا نه.

چشم‌هایم را باز می‌کنم، یک قلپ از نوشیدنی آناناسم می‌خورم و با نی بازی می‌کنم.

«نه، این‌طور نیست. واقعاً خوبی؟ اُلی بهم گفته که...»

«بهت گفته که مریضم.»

«آره.»

می‌گویم: «خوبم.» متوجه می‌شوم که واقعاً همین‌طور است. حالم خوب است. از خوب هم خوب‌تر.

باز به گوشی نگاه می‌کنم. باید چیزی بگویم.

از: مدلین اف. ویتییر

به: مدلین اف. ویتییر <madeline.whittier@gmail.com>

موضوع: (بدون موضوع)

خواهش می‌کنم نگران نباش، مامان. لطفاً نیا این‌جا. من واقعاً حالم خوبه و این زندگی خودمه. دوستت دارم. زودی می‌بینمت.

ارسال را می‌زنم و گوشی را به زک پس می‌دهم. آن را توی جیبش می‌گذارد و به من خیره می‌شود.

می‌پرسد: «پس واقعاً اینترنتی قرص خریدی؟»

هنوز از خواندن ایمیل‌های مامانم عصبانی‌ام و نگرانم که من و اُلی وقت کافی نداشته باشیم، برای همین آماده نیستم دروغم را از زبان او بشنوم. دقیقاً همان کاری را می‌کنم که وقتی به کسی دروغ می‌گویید نباید انجامش بدهید: به چشم‌هایش نگاه نمی‌کنم. آرام و قرارم را از دست می‌دهم و سرخ می‌شوم.

دهانم را باز می‌کنم تا توضیح بدهم، اما هیچ توضیحی از دهانم خارج نمی‌شود.

وقتی به چشم‌هایش نگاه می‌کنم، دیگر حقیقت را حدس زده است.

می‌پرسم: «می‌خوای به اُلی بگی؟»

«نه. خیلی وقته که دارم دربارهٔ خودم دروغ می‌گم. می‌دونم چه جوریه.»

خیالم راحت می‌شود. می‌گویم: «ممنونم.»

فقط سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.

می‌پرسم: «اگه به پدر و مادرت می‌گفتی چی می‌شد؟»

فوری جواب می‌دهد. «وادارم می‌کردن انتخاب کنم. ولی من اون‌ها رو انتخاب نمی‌کردم. اما این جوری، همه برنده‌ن.»

به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و خیالی می‌نوازد. «با عرض معذرت از رولینگ استونز[۵۶]، اسم اولین آلبومم رو می‌ذارم بین راک اند رول و جایی سخت. چطوره به نظرت؟»

می‌خندم. «افتضاحه.»

دوباره جدی می‌شود. «شاید بزرگ شدن یعنی ناامید کردن کسایی که دوست داریم.»

حرفش سؤالی نیست و در هر صورت من هم جوابی برایش ندارم.

سرم را برمی‌گردانم و اُلی را تماشا می‌کنم که دارد برمی‌گردد سمت ما.

می‌پرسد: «اوضاع خوبه؟»

ترجیح می‌دهم قضیهٔ دیدار قریب‌الوقوع مامانم را مطرح نکنم. از وقتمان نهایت استفاده را می‌بریم.

می‌گویم: «هیچ‌وقت تو زندگی‌م بهتر از این نبودم.» خدا را شکر می‌کنم که مجبور نیستم دست‌کم در مورد این موضوع دروغ بگویم.

تخت مورفی

وقتی به هتل برمی‌گردیم، شب شده. اُلی همهٔ چراغ‌ها و پنکه سقفی را روشن می‌کند و بعد شیرجه می‌زند توی تخت.

اول در یک طرف و بعد در طرف دیگر تخت دراز می‌کشد. می‌گوید: «این طرف مال منه.» یعنی طرف چپ که به در نزدیک‌تر است. می‌گوید: «من طرف چپ می‌خوابم. حالا دیگه این رو می‌دونی. واسه بعدها می‌گم.» راست می‌نشیند و با کف دست‌هایش تشک را فشار می‌دهد. «یادته بهت گفتم تخت‌های مورفی نهایت آسایش و راحتی هستن؟ می‌خوام این حرفم رو پس بگیرم.»

از دهانم می‌پرد: «عصبی هستی؟» چراغ سمت راست تخت را روشن می‌کنم.

سریع می‌گوید: «نه.» غلت می‌زند و از لب تخت روی زمین می‌افتد، و همان‌جا می‌ماند.

روی تخت می‌نشینم و به طور آزمایشی بالا و پایین می‌کنم. تشک جیرجیر می‌کند.

می‌پرسم: «چرا وقتی که تنها می‌خوابی، طرف چپ تخت می‌خوابی؟» حق با اوست. تخت اصلاً راحت نیست.

می‌گوید: «شاید یه جور پیش‌بینیه.»

«در مورد چی؟»

جواب نمی‌دهد، برای همین غلت می‌زنم تا به او نگاه کنم. به پشت دراز کشیده و یک دستش را گذاشته روی چشم‌هایش.

می‌گوید: «شریک داشتن.»

سرخ می‌شوم و سرم را عقب می‌برم. می‌گویم: «بدجوری احساساتی هستی.»

«درسته. درسته.»

ساکت می‌شویم. پنکه بالای سرمان به آرامی غیژغیژ می‌کند و باد گرمی را توی اتاق پخش می‌کند. از لای درها صدای دینگ‌دینگ آسانسورها و زمزمهٔ ضعیف صداهای گذرا را می‌شنوم.

تا همین چند روز پیش، حتی یک روز بیرون از خانه بودن هم کافی به نظر می‌رسید، اما حالا که یک روز را گذرانده‌ام، بیشتر می‌خواهم. مطمئن نیستم تا ابد هم کافی باشد یا نه.

پس از مدتی اُلی می‌گوید: «آره. عصبی‌ام.»

«چرا؟»

نفسی می‌کشد که بیرون دادنش را نمی‌شنوم. «حسی که به تو دارم رو هیچ‌وقت به کسی نداشتم.» این حرف را

آرام نمی‌زند. در واقع، این‌قدر بلند و تندتند می‌گوید که انگار مدت‌ها بود که کلمات می‌خواستند از دهانش بیرون بیایند.

به آرنج‌هایم تکیه می‌دهم و نیم‌خیز می‌شوم، دوباره به پشت دراز می‌کشم و بعد باز هم می‌نشینم. داریم دربارهٔ عشق صحبت می‌کنیم؟

زمزمه می‌کنم: «من هم هیچ‌وقت همچین حسی نداشتم.»

«اما واسه تو فرق داره.» در لحن صدایش ناامیدی شنیده می‌شود.

«چرا؟ چطور؟»

«تو داری برای اولین بار همه‌چیز رو تجربه می‌کنی، مدی، اما من نه.»

نمی‌فهمم. فقط برای این‌که اولین بار است دلیل نمی‌شود که واقعی نباشد، مگر نه؟ حتی جهان هم آغازی دارد. ساکت است. هر چه بیشتر دربارهٔ حرفی که گفته فکر می‌کنم، بیشتر عصبانی می‌شوم. اما بعد متوجه می‌شوم که سعی ندارد احساسات من را نادیده بگیرد یا تحقیر کند. فقط ترسیده. با توجه به نبود حق انتخاب برای من، چه می‌شود اگر همین‌جوری او را انتخاب کرده باشم؟

نفسی می‌کشد. «عقلم می‌گه که قبلاً عاشق شدم، اما همچین حسی نداره. عاشق تو بودن بهتر از اون دفعهٔ اولیه. انگار دفعهٔ اول و آخر و تنها دفعه‌ست.»

می‌گویم: «اُلی. بهت قول می‌دم که می‌دونم تو قلبت چی می‌گذره. یکی از معدود چیزهاییه که تازه باهاش آشنا نشدم.»

برمی‌گردد.

«دوستت دارم، مدی.»

«دوستت دارم، اُلی. قبل از این‌که بشناسمت دوستت داشتم.»

در آغوش همدیگر خوابمان می‌گیرد، هیچ‌کداممان حرفی نمی‌زنیم، حرف دنیا را هم جدی نمی‌گیریم، چون در این لحظه بقیهٔ حرف‌ها هیچ اهمیتی ندارند.

تمام کلمات

آرام و با بی‌حالی بیدار می‌شوم. به ساعت نگاه می‌کنم. بیشتر از یک ساعت خوابیده‌ایم. تقریباً هیچ زمانی برایمان باقی نمانده و بخشی از آن را به خواب گذرانده‌ایم. دوباره به ساعت نگاه می‌کنم. اگر ده دقیقه برای دوش گرفتن و ده دقیقه هم برای پیدا کردن محلی عالی در ساحل بگذرانیم، می‌توانیم شاهد به پایان رسیدن اولین و آخرین روزمان در کنار همدیگر باشیم.

اُلی را بیدار می‌کنم و با عجله می‌روم حاضر شوم. توی دستشویی لباس تک‌سایزم را می‌پوشم. تک‌سایز به این خاطر که دامنش گشاد، و بالایش کشی است و می‌تواند کش بیاید و برای بیشتر آدم‌ها اندازه باشد. بی‌اعتنا به کش مویم، اجازه می‌دهم موهایم باز باشد و به این ترتیب موهای فرفری‌ام پخش می‌شود روی شانه‌ها و پشتم. در آینه پوستم به رنگ قهوه‌ای گرمی می‌درخشد و چشم‌هایم برق می‌زند.

من تجسم سلامتی هستم.

اُلی روی بالاترین میلهٔ نردهٔ ایوان نشسته. با این‌که با هر دو دستش نرده را گرفته، اما جایش خطرناک به نظر می‌رسد. به خودم یادآوری می‌کنم که او روی بدنش تسلط زیادی دارد.

وقتی من را می‌بیند لبخند می‌زند، چیزی بیش از لبخند. او هم اُلی هست و هم نیست، با چشم‌هایی تیز نزدیک شدن من را دنبال می‌کند. من از تک‌تک عصب‌های شعله‌ور بدنم آگاهم. چطور با یک نگاه این کار را می‌کند؟ من هم چنین تأثیری روی او دارم؟ جلوی در شیشه‌ای کشویی می‌ایستم و نگاهش می‌کنم. یک تی‌شرت مشکی چسبان، شلوارک مشکی و صندل‌های مشکی به تن دارد. فرشتهٔ مرگ در تعطیلات.

می‌گوید: «بیا این‌جا.» و می‌روم جلویش می‌ایستم. بی‌حرکت می‌ماند و نرده را محکم‌تر می‌گیرد. عطر تازهٔ او را فرو می‌برم و سرم را بلند می‌کنم. چشم‌هایش دریاچهٔ صاف و آبی‌رنگی است که نمی‌توانم عمقش را ببینم.

«مدی.» چشم‌هایش سؤالی دارد و من می‌گویم بله. چون جوابم همیشه باید بله باشد.

می‌پرسد: «غروب که بشه چی می‌شه؟»

سرم را تکان می‌دهم. «فردا هم دوباره غروب می‌شه.»

به نظر می‌رسد خیالش راحت شده و من بی‌اختیار لبخند می‌زنم.

طوری به من نگاه می‌کند انگار معجزه‌ای کوچک هستم، اما بعد لبخندش تبدیل به چیز دیگری می‌شود.

«همهٔ چیزهای خوب رو یه‌جا با هم داری.»

نامفهوم می‌گویم: «ام، تو هم.» تمام کلمات توی سرم جایشان را به یک کلمه می‌دهند. اُلی.

به هم نزدیک می‌شویم و هیچ حرفی نمی‌زنیم. بعد به هم ملحق می‌شویم و من تمام رازهای هستی را می‌فهمم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

بی‌کرانگی (bi-kar-a-negi): حامص.. ۱. حالتی که آدم نمی‌داند بدن خودش کجا به پایان می‌رسد و بدن دیگری کجا شروع می‌شود: لذت ما بی‌کران است. [۲۰۱۵، ویتیبر]

(nbookcity.com) شهر کتاب

دنیای قابل‌مشاهده

طبق نظریهٔ بیگ‌بنگ، هستی در یک لحظه شکل گرفته. تحولی کیهانی که باعث به‌وجودآمدن سیاه‌چاله‌ها، کوتوله‌های قهوه‌ای، ماده و مادهٔ تاریک، انرژی و انرژی تاریک شد. باعث به وجود آمدن کهکشان‌ها و ستاره‌ها و ماه‌ها و خورشیدها و سیاره‌ها و اقیانوس‌ها شد. تصورش هم سخت است؛ این فکر که قبل از ما هم زمانی بوده. زمانی پیش از زمان.

در آغاز هیچ‌چیز نبود. بعد همه‌چیز به وجود آمد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

این دفعه

اُلی لبخند می‌زند. لبخند زدنش تمامی ندارد. هر نوع لبخندی که وجود دارد نثارم می‌کند، و بعد صدای قار و قور شکم اُلی لبخندهایمان را قطع می‌کند.

«گمونم باید یه چیزی بخوریم.»

همه‌چیز فرق کرده و در عین حال مثل قبل است. من هنوز مدی هستم. اُلی هنوز اُلی است. اما حالا جفتمان چیز بیشتری هستیم. من به طریق دیگری می‌شناسمش. و حس می‌کنم او جور دیگری من را می‌شناسد.

رستوران درست در ساحل قرار دارد و میزمان رو به اقیانوس است. دیروقت شده، ساعت ۹ شب است. برای همین به درستی نمی‌توانیم آبی آب را ببینیم، فقط سفیدی موج‌ها هنگامی که به ساحل می‌خورند، دیده می‌شود. صدایش را، زیر موسیقی و صداهای دوروبرمان، می‌شنویم.

اُلی دستم می‌اندازد: «فکر می‌کنی توی مِنومِنو، هوموهومو دارن؟» به شوخی می‌گوید می‌خواهد تمام ماهی‌هایی را که موقع غواصی دیده‌ایم، بخورد.

می‌گویم: «به نظرم ماهی ایالتی سرو نمی‌کنن.»

با این‌همه کاری که امروز کرده‌ایم، داریم از گرسنگی می‌میریم، برای همین همهٔ پیش‌غذاهای منو را سفارش می‌دهیم: پوک (ماهی تون آغشته به سس سویا)، کیک خرچنگ، میگوی نارگیلی، نان خرچنگی، و گوشت کالوآیی[۵۷].

صندلی‌ها را جابه‌جا می‌کنیم تا درست کنار همدیگر بنشینیم. دستم را توی بغلش می‌گیرد، یا من دست او را می‌گیرم. به همدیگر نگاه می‌کنیم و بی‌دلیل می‌خندیم. یا شاید هم بی‌دلیل نیست، به این خاطر است که دنیا در این لحظه خارق‌العاده به نظر می‌رسد. چون دیدار ما، عاشق شدنمان و کنار هم بودنمان فراتر از هر چیزی است که امکان بودنش را تصور کرده باشیم.

اُلی یک پُرس دیگر نان خرچنگی سفارش می‌دهد. ابروهایش را بالا می‌برد و زیرلب می‌گوید: «خیلی گرسنه‌م می‌کنی.» به گونه‌ام دست می‌زند و من زیر دست‌هایش سرخ می‌شوم. این پرس را آرام‌تر می‌خوریم. آخرین وعدهٔ غذایی‌مان است. شاید اگر همین‌جا بنشینیم، اگر اهمیتی ندهیم که زمان در حال گذر است، آن‌وقت این روز عالی به پایان نرسد.

موقع رفتن، پیشخدمت می‌گوید زود برگردیم و باز سری به آن‌ها بزنیم، و اُلی به او قول می‌دهد که همین‌طور خواهد شد.

از چراغ‌های رستوران دور می‌شویم و به سمت ساحل تاریک می‌رویم. ابرهای بالای سرمان ماه را پنهان کرده‌اند. صندل‌هایمان را درمی‌آوریم، به لبهٔ آب نزدیک می‌شویم و انگشت‌های پایمان را توی ساحل خنک فرو می‌کنیم. موج‌های شبانگاهی محکم‌تر و پرصداتر از روز هستند. به دورتر قدم می‌زنیم، آدم‌های کمتری می‌بینیم، تا این‌که حس می‌کنیم جامعهٔ متمدن را پشت سر گذاشته‌ایم. اُلی به سمت ساحلی خشک هدایتمان می‌کند و جایی برای نشستن پیدا می‌کنیم.

«بابام دفعهٔ اول که مامانم رو زد، ازمون معذرت‌خواهی کرد.» یک نفس این جمله را می‌گوید. یک لحظه طول می‌کشد تا منظورش را بفهمم.

«گریه می‌کرد.»

شب این‌قدر تاریک است که به جای دیدن، حس می‌کنم سرش را تکان می‌دهد.

«ما رو کنار هم نشوند و بهمون گفت متأسفه. گفت دیگه تکرار نمی‌شه. یادمه کارا اون‌قدر عصبانی بود که حتی بهش نگاه هم نمی‌کرد. می‌دونست که اون دروغ گوئه، اما من حرفش رو باور کردم. مامانم هم همین‌طور. بهمون گفت فراموش کنیم. پدرتون مشکلات زیادی رو پشت سر گذاشته. گفت که اون رو بخشیده و ما هم باید ببخشیم.»

دستم را پس می‌دهد. «یه سالی مامان رو کتک نزد. زیاد می‌نوشید. سرش داد می‌زد. سر همه‌مون داد می‌زد. اما چند وقتی کتکش نزد.»

یک لحظه نفسم را در سینه حبس می‌کنم و سؤالی را از او می‌پرسم که همیشه می‌خواستم بپرسم. «چرا مادرت ترکش نمی‌کنه؟»

نفسی صدادار می‌کشد و لحنش خشن می‌شود. «فکر نکن ازش نپرسیده‌م.» روی ماسه‌ها دراز می‌کشد و دست‌هایش را زیر سرش می‌گذارد. «فکر کنم اگه بیشتر کتکش می‌زد، مامانم ترکش می‌کرد. اگه عوضی‌تر بود شاید می‌تونستیم بریم. اما اون همیشه معذرت‌خواهی می‌کنه و مامانم هم حرفش رو باور می‌کنه.»

نیاز دارم نزدیکش باشم و دستم را روی شکمش می‌گذارم، فکر می‌کنم شاید او هم به این، نیاز داشته باشد، اما زانوهایش را در سینه‌اش جمع می‌کند و آرنج‌هایش را روی آن‌ها می‌گذارد. بدنش به شکل قفسی درمی‌آید که نمی‌توانم واردش شوم.

«وقتی ازش می‌پرسی چی می‌گه؟»

«هیچی. دیگه در موردش صحبت نمی‌کنه. قدیم‌ها می‌گفت وقتی بزرگ شیم خودمون می‌فهمیم، توی

رابطه‌های خودمون.»

از لحن عصبانی صدایش تعجب می‌کنم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم از دست مادرش عصبانی باشد. از دست پدرش، بله، اما از دست مادرش نه.

دوباره نفسی صدادار می‌کشد. «مامانم می‌گه عشق آدم‌ها رو دیوونه می‌کنه.»

«به این حرف اعتقاد داری؟»

«آره. نه. شاید.»

می‌گویم: «قرار نیست از همهٔ جواب‌ها استفاده کنی.»

توی تاریکی لبخند می‌زند. «آره، بهش اعتقاد دارم.»

«چرا؟»

«این همه راه تا هاوایی با تو اومدم. برام آسون نیست که اون‌ها رو پیش بابام تنها بذارم.»

احساس گناهم را قبل از این‌که بتواند خودش نشان بدهد، سرکوب می‌کنم.

می‌پرسد: «تو بهش اعتقاد داری؟»

«آره. قطعاً.»

«چرا؟»

حرف‌های او را تکرار می‌کنم و می‌گویم: «این همه راه تا هاوایی با تو اومدم. اگه تو نبودی هیچ‌وقت خونه‌مون رو ترک نمی‌کردم.»

می‌گوید: «که این‌طور.» پاهایش را پایین می‌آورد و دستم را می‌گیرد. «حالا چی‌کار کنیم؟»

جواب این سؤال را نمی‌دانم. تنها چیزی که قطع به یقین می‌دانم این است که بودن با اُلی، این‌که بتوانم دوستش داشته باشم و دوستم داشته باشد، همه‌چیز است.

می‌گویم: «باید ترکشون کنی. اون‌جا برات امن نیست.» این حرف را می‌زنم چون خودش خبر ندارد. او هم مثل مادرش اسیر عشق و گرفتار این باور است که شاید یک روز خوب بیاید، اما این کافی نیست.

سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم و با هم به اقیانوس نیمه‌تاریک نگاه می‌کنیم. عقب رفتن آب و بالا آمدن و برخوردش به ساحل را تماشا می‌کنیم، انگار سعی می‌کند زمین را کنار بزند. با این‌که موفق نمی‌شود، باز عقب می‌رود و پشت سر هم می‌کوبد، انگار دفعهٔ بعدی در کار نیست و فقط همین دفعه اهمیت دارد.


خواب می‌بینم که از خانه فرار کردم و پسری که عاشقش هستم را با خودم بردم و بی‌کران بود و نمی‌توانستم آخرش را ببینم. خواب می‌بینم که توی یک اتاق بزرگ شلوغ خوابم برده و خواب می‌بینم که از خانه فرار کردم و پسری که عاشقش هستم را با خودم بردم و بی‌کران بود و نمی‌توانستم آخرش را ببینم. خواب می‌بینم که از خانه فرار کردم و پسری که عاشقش هستم را با خودم بردم و بی‌کران بود و نمی‌توانستم آخرش را ببینم. خواب می‌بینم که توی یک اتاق شلوغ خوابم برده و خواب می‌بینم که از خانه فرار کردم و پسری که عاشقش هستم را با خودم بردم و بی‌کران بود و نمی‌توانستم آخرش را ببینم.

پایان

یکی من را توی فر داغ گذاشته و درش را بسته است.

یکی رویم نفت ریخته و کبریت زده است.

با بدنی آتش‌گرفته آرام‌آرام از خواب بیدار می‌شوم. شعله‌ها مرا از پا درآورده‌اند. ملافه‌ها سرد و تر هستند. خیس عرقم.

چه بلایی سرم آمده؟ لحظه‌ای طول می‌کشد تا متوجه شوم چیزهای بسیار زیادی اشتباه هستند.

می‌لرزم. چیزی بیشتر از لرز. لرزش بدنم را نمی‌شود کنترل کرد و سرم درد می‌کند. انگار مغزم را زیر گیره‌ای پرس می‌کنند. درد پخش می‌شود و به عصب‌های پشت چشم‌هایم می‌خورد.

کل بدنم مثل یک کبودی تازه است. حتی پوستم هم درد می‌کند.

اولش فکر می‌کنم حتماً دارم خواب می‌بینم، اما خواب‌هایم هیچ‌وقت این‌طور واضح نبوده‌اند. سعی می‌کنم صاف بنشینم، پتوها را به خودم نزدیک‌تر کنم، اما نمی‌توانم. اُلی هنوز خواب است و روی پتوها دراز کشیده.

دوباره سعی می‌کنم صاف بنشینم، اما درد در اعماق استخوان‌هایم نفوذ می‌کند.

گیرهٔ دور سرم سفت‌تر می‌شود و حالا دیگر یخ‌شکنی دارد بی‌وقفه بر گوشت نرم می‌کوبد.

سعی می‌کنم داد بزنم اما گلویم گرفته، انگار چندین و چند روز جیغ زده باشم.

ناخوشم.

بدتر از ناخوشی. دارم می‌میرم.

وای، خدایا. اُلی.

قلبش می‌شکند.

همین که این فکر از ذهنم می‌گذرد، او بیدار می‌شود. توی تاریکی می‌پرسد: «مد؟»

چراغ کنار تخت را روشن می‌کند و چشم‌هایم می‌سوزد. محکم می‌بندمشان و سعی می‌کنم رویم را برگردانم. نمی‌خواهم من را این جوری ببیند، اما دیگر دیر شده. به صورتش نگاه می‌کنم که حالتش از سردرگمی به فهمیدن، باور نکردن و بعد وحشت تغییر می‌کند.

می‌گویم، یا سعی می‌کنم بگویم که: «متأسفم.» اما فکر نمی‌کنم کلمات از لب‌هایم خارج شده باشند.

به صورتم، گردنم و پیشانی‌ام دست می‌زند.

بارها و بارها می‌گوید: «خدای من. خدای من.»

پتو را کنار می‌زند و می‌فهمم سردتر از چیزی هستم که تصورش را می‌کردم.

«خدای من، مدی، داری می‌سوزی.»

ناله‌کنان می‌گویم: «سردمه.» و او باز هم وحشت‌زده‌تر می‌شود.

می‌گوید: «حالت خوبه. خوب می‌شی.»

حالم خوب نیست، اما خوب است که چنین حرفی می‌زند. بدنم از درد تیر می‌کشد و به نظر می‌آید راه گلویم بسته شده. نمی‌توانم به قدر کافی هوا تنفس کنم.

صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: «آمبولانس می‌خوایم.»

سرم را می‌چرخانم. کی به آن طرف اتاق رفت؟ کجاییم؟ او کنار تلفن است. دارد دربارهٔ یکی صحبت می‌کند. یکی مریض است. دارد می‌میرد. اورژانسی. قرص‌ها اثر نکرده‌اند.

دربارهٔ من حرف می‌زند.

گریه می‌کند. گریه نکن. کارا چیزی‌اش نمی‌شود. مامانت چیزی‌اش نمی‌شود. خودت هم چیزی‌ات نمی‌شود.

تخت فرو می‌رود. من توی شن روانم. یکی سعی می‌کند بیرونم بکشد. دست‌هایش داغ است. چرا این‌قدر داغ‌اند؟

چیزی در دست دیگرش می‌درخشد. گوشی تلفنش است. یک چیزی می‌گوید، اما کلماتش واضح نیست. چی؟ مامان. مامان تو.

بله. مامان. به مادرم احتیاج دارم. او دارد می‌آید. امیدوارم نزدیک باشد.

چشم‌هایم را می‌بندم و انگشت‌های اُلی را فشار می‌دهم.

دیگر زمانی ندارم.

قلبم.

می‌ایستد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

و دوباره می‌تپد.

@BOOKESTUNN

مرخص، قسمت اول

فرم ترخیص مانوبی

شماره پزشکی: نام بیمار: ویلیپر، مدلین مکان: مانوبی‌مموریال

تاریخ پذیرش: تاریخ ترخیص: پزشک معالج: مایسافرانسیس

اطلاعات شخصی	سن: ۱۸ سال یا تاریخ تولد: ۲۹۷۷/۵/۲ جنسیت: ☐مرد ☒زن نژاد: ☐سفید ☐سیاه آفریقایی - آمریکایی ☐آسیایی ☐آمریکای لاتین ☐بومی آمریکایی ☒چندنژادی ☐دیگر ☐نمی‌دانم
بیماری قلبی	☐درد قفسه‌سینه ☐بررسی از نظر آنفارکتوس قلبی ☐آنفارکتوس قلبی حاد اثبات شده ☐نارسایی قلبی مزمن، ادم ریوی ☐بیماری عروق ☐کرونردرد قلبی در معرض آنفارکتوس ☐سنکوپ ☐بیماری عروق مغز ☐بیماری عروق محیطی ☒سایر موارد
اقدامات درمانی	☐هیچ‌کدام ☐آنژیوگرافی ☐آنژیوپلاستی ☐آنژیوپلاستی همراه با کارگذاری استنت ☐آنژیوپلاستی بعد از آنفارکتوس قلبی ☒کوکارديوگرافی ☐تست ورزش ☐تست ورزش هسته‌ای ☐معل باز قلب ☐معل دریچهٔ قلب ☐موگا ☐اکو در حال ورزش ☐سایر موارد
سابقهٔ بیماری‌های قبلی	☐آنفارکتوس ☐درد قلبی ☐نارسایی قلبی ☐فشارخون بالا ☐دیابت ☐نارسایی کلیوی ☐مصرف سیگار (در طول سال گذشته) ☐عدم فعالیت بدنی منظم (کمتر از ۳۰ دقیقه سه بار در هفته) ☐بیماری عروق محیطی ☐سکتهٔ مغزی ☐تنگی نفس مزمن ☐ریتم قلب نامنظم ☒نامعلوم ☐هیچ‌کدام
وضعیت ترخیص	☐۰۱ ـ ترخیص به خانه ☐۰۲ ـ انتقال به بیمارستان دیگر ☐۰۳ ـ ترخیص به مکانی با پرستار آموزش‌دیده ☐۰۴ ـ ترخیص به مکان مراقبتی غیر تخصصی ☐۰۶ ـ ترخیص به سازمان مراقبتی سلامت در منزل ☒۰۷ ـ ترک بیمارستان با نظر شخصی ☐۱۰ ـ انتقال به بیمارستان بازپروری یا مراقبت از بیماری‌های مزمن ☐۱۱ ـ ترخیص به مراکز سلامت روان ☐۱۲ ـ ترخیص به سایر موارد ☐۲۰ ـ فوت بیمار

(nbookcity.com)

بازگشت به زندگی

چیز زیادی به یاد نمی‌آورم، فقط ترکیب آشفته‌ای از تصاویر یادم است. آمبولانس. نیش خوردنی به پایم. بعد یک نیش دیگر. آمپول‌های آدرنالین برای تپیدن دوبارهٔ قلبم. آژیرهایی که از دور ناله می‌کنند و بعد از نزدیک. تلویزیونی که آن بالا گوشهٔ اتاق، پرتویی آبی و سفید می‌تاباند. دستگاه‌هایی که کل روز و شب بوق و چشمک می‌زنند و کشیک می‌دهند. زنان و مردانی با روپوش‌های سفید. گوشی‌های پزشکی و سوزن و مواد ضدعفونی‌کننده.

بعد بوی سوخت هواپیما، همان بویی که قبلاً به استقبالم آمده بود و حلقه‌های گل و پتوی زبری که دو دور، دورم پیچیده می‌شود. حالا که پرده‌ها کشیده شده‌اند، چرا صندلی کنار پنجره اهمیت دارد؟

صورت مادرم را به یاد می‌آورم و این‌که چطور اشک‌هایش می‌توانست دریایی راه بیندازد.

یادم است که چشم‌های آبی اُلی سیاه شد. من هم چشمم را به روی غم و تسلی‌خاطر و عشقی که آن‌جا دیدم، بستم.

توی راه خانه‌مان هستم. دیگر تا ابد آن‌جا اسیر خواهم بود.

زنده‌ام اما دلم نمی‌خواهد زنده باشم.

پذیرش دوباره

مامانم اتاق خوابم را تبدیل کرده به بخش بیمارستان. چند بالش تختم را پشتم گذاشته و سرم به دستم وصل است. کلی وسیلهٔ پزشکی احاطه‌ام کرده. به جز ژله چیزی نمی‌خورم.

هر دفعه که بیدار می‌شوم، مامانم کنارم است. به پیشانی‌ام دست می‌زند و با من صحبت می‌کند. گاهی اوقات سعی می‌کنم تمرکز کنم و بفهمم چه می‌گوید، اما صدایش به من نمی‌رسد.

مدتی دیگر باز هم بیدار می‌شوم (بعد از چند ساعت؟ چند روز؟) و می‌بینم بالای سرم ایستاده و رو به تخته‌اش اخم کرده. چشم‌هایم را می‌بندم و اوضاع بدنم را می‌سنجم. هیچ‌جایم درد نمی‌کند، یا درست‌تر بگویم، هیچ‌جایم زیاد درد نمی‌کند. سر و گلو و پاهایم را بررسی می‌کنم. همگی خوب هستند. یک بار دیگر چشم‌هایم را باز می‌کنم و می‌بینم او می‌خواهد باز هم من را بخواباند.

«نه!» خیلی سریع صاف می‌نشینم. فوراً سرم گیج می‌رود و حالت تهوع می‌گیرم. می‌خواهم بگویم حالم خوب است، اما هیچ صدایی از دهانم خارج نمی‌شود.

سینه‌ام را صاف می‌کنم و دوباره امتحان می‌کنم. «دیگه من رو نخوابون.» دست‌کم اگر بخواهم زنده بمانم باید بیدار باشم. می‌پرسم: «حالم خوبه؟»

می‌گوید: «خوبی. خوب می‌شی.» صدایش می‌لرزد تا این‌که کلاً قطع می‌شود.

خودم را بالا می‌کشم تا بنشینم و بعد به او نگاه می‌کنم. پوستش رنگ‌پریده است، تقریباً نیمه‌شفاف، و محکم روی صورتش کشیده شده است. رگ آبی ظاهراً دردناکی از فرق سرش تا پلکش کشیده شده. رگ‌های آبی دیگری را هم زیر پوست ساعدها و مچ‌هایش می‌بینم. چشم‌های هراسان و بی‌اعتقاد کسی را دارد که شاهد اتفاق وحشتناکی بوده و حالا منتظر است تا اتفاقات ترسناک دیگری رخ بدهد.

زیرلب می‌گوید: «چطور تونستی این کار رو با خودت بکنی؟ ممکن بود بمیری.»

درحالی‌که تخته را بغل کرده، یک قدم جلوتر می‌آید. «چطور تونستی این کار رو با من بکنی؟ بعد از همهٔ چیزهایی که پشت سر گذاشتیم؟»

دلم می‌خواهد چیزی بگویم. دهانم را باز می‌کنم، اما حرفی از دهانم بیرون نمی‌آید.

احساس گناهم، اقیانوسی است که در آن غرق می‌شوم.

بعد از این‌که می‌رود، توی تختم می‌مانم. بلند نمی‌شوم تا به بدنم کش‌وقوسی بدهم. رویم را از پنجره برمی‌گردانم. افسوس چه چیزی را می‌خورم؟ این‌که بیرون رفتم، دنیا را دیدم و عاشقش شدم. این‌که عاشق آلی

شدم. حالا که می‌دانم تمام آن چیزها را از دست داده‌ام، چطور می‌توانم بقیهٔ عمرم را در این حباب بگذرانم؟

چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم بخوابم. اما تصویر صورت چند لحظه قبل مادرم، تمام آن عشق ناامیدانهٔ توی چشم‌هایش، دست از سرم برنمی‌دارد. بعد به این نتیجه می‌رسم که عشق چیز بسیار وحشتناکی است. دوست داشتن زیاد کسی آن‌طور که مادرم دوستم دارد، باید مثل این باشد که قلبت بیرون از بدنت باشد، بدون این‌که پوست، استخوان یا هرچیز دیگری از آن محافظت کند.

عشق چیز وحشتناکی است و تازه نبودنش بدتر هم هست.

عشق چیز وحشتناکی است و من می‌خواهم کاری با آن نداشته باشم.

@BOOKESTUNN

پنج‌شنبه، ۶: ۵۶ ب.ظ

اُلی: خدای من، کجا بودی؟

اُلی: خوبی؟

مدلین: آره.

اُلی: مامانت چی می‌گه؟

اُلی: حالت خوب می‌شه؟

مدلین: خوبم، اُلی.

اُلی: سعی کردم بیام یه سری بهت بزنم، اما مامانت نذاشت

مدلین: داره ازم محافظت می‌کنه.

اُلی: می‌دونم

مدلین: ممنون که جونم رو نجات دادی.

مدلین: ببخشید که اون بلاها رو سرت آوردم.

اُلی: نباید از من تشکر کنی

مدلین: به هر حال ازت ممنونم.

اُلی: مطمئنی که حالت خوبه؟

مدلین: خواهش می‌کنم دیگه این سؤال رو ازم نپرس.

اُلی: متأسفم

مدلین: متأسف نباش.

کمی بعد، ۹: ۳۳ ب.ظ

اُلی: خوشحالم که می‌تونم دوباره باهات چت کنم

اُلی: پانتومیمت اصلاً خوب نبود

اُلی: یه چیزی بگو

اُلی: می‌دونم که ناامید شدی مد اما دست‌کم زنده‌ای

اُلی: همین که حالت بهتر شه با مامانت صحبت می‌کنیم. شاید بتونم یه سری بهت بزنم

اُلی: می‌دونم که زیاد جالب نیست مد اما از هیچی بهتره

کمی بعد، ۱۲: ۰۵ ق.ظ

مدلین: از هیچی بهتر نیست. واقعاً بدتر از هیچیه.

اُلی: چی؟

مدلین: فکر می‌کنی می‌تونیم مثل قبلاً باشیم؟

مدلین: تو دلت می‌خواد برگردیم به ضدعفونی شدن و سر زدن‌های کوتاه، بدون تماس و هیچ آینده‌ای؟

مدلین: می‌خوای بگی همین برات کافیه؟

اُلی: بهتر از هیچیه.

مدلین: نه، نیست. دیگه این حرف رو نزن.

کمی بعد، ۲: ۳۳ بامداد.

اُلی: قرص‌ها چی؟

مدلین: یعنی چی؟

اُلی: اون‌ها واسه چند روز اثر داشتن. شاید بالاخره بتونن قرص‌های خوب بسازن

اُلی: مدی؟

مدلین: قرصی در کار نبود.

اُلی: منظورت چیه؟

مدلین: اصلاً قرصی در کار نبود. این حرف رو بهت زدم تا با من بیای.

اُلی: بهم دروغ گفتی؟

اُلی: ولی ممکن بود بمیری و تقصیرش گردن من می‌افتاد

مدلین: تو مسئول من نیستی.

کمی بعد: ۳: ۴۲ ق.ظ

مدلین: من همه چیز رو می‌خواستم، اُلی. تو رو با تمام این دنیای بزرگ می‌خواستم. همه چیز رو می‌خواستم.

مدلین: دیگه نمی‌تونم این کار رو بکنم.

اُلی: کدوم کار رو؟

مدلین: چت بی چت. ایمیل بی ایمیل. خیلی سخته. نمی‌تونم برگردم. حق با مامانم بود. قبلاً زندگی بهتر بود.

اُلی: بهتر واسه کی؟

اُلی: این کار رو نکن مدی

آلی: زندگی من با حضور تو بهتره

مدلین: اما زندگی من نه

<مدلین از سیستم خارج شده>

(nbookcity.com) شهر کتاب

@BOOKESTUNN

زندگی کوتاه است™

نقدهای لودهنده نوشتهٔ مدلین ویتییر

مرد نامرئی اثر رالف الیسون

هشدار لو رفتن داستان: اگر کسی نتواند تو را ببیند، پس وجود نداری.

(nbookcity.com) شهر کتاب

جغرافیا

در دشت بی‌کرانی از شقایق‌های سرخ هستم. ساقه‌های سبز شقایق‌ها تا کمرم می‌رسند و آن‌قدر سرخند که به نظر می‌رسد خون از آن‌ها جاری می‌شود. اُلی را در دوردست می‌بینم، بعد اُلیِ دیگری را، و سپس چند اُلی به سمتم پیش می‌آیند. ماسک‌های ضدگاز به صورت و دستبند به دست دارند. ساکت و مصمم، همچنان که به سمت من می‌آیند، شقایق‌ها را زیر پاهای پوشیده در پوتین‌های سیاهشان له می‌کنند.

این خواب دست از سرم برنمی‌دارد. در طول روز بیدارم اما خیالبافی می‌کنم و می‌کوشم به اُلی فکر نکنم. می‌کوشم به لحظه‌ای که برای اولین بار دیدمش فکر نکنم. این‌که چطور به نظر می‌رسید از سیارهٔ دیگری آمده است. می‌کوشم به کیک‌های بانت و ایستادن روی سر و ماسه‌های مخملی فکر نکنم. این‌که چطور بوسهٔ دوم و سوم و چهارم مثل بوسهٔ اول شگفت‌انگیزند. می‌کوشم اصلاً به او فکر نکنم چون اگر فکر کنم، مجبور می‌شوم به این فکر کنم که چطور همین چند روز پیش با او و دنیا ارتباط داشتم.

مجبورم به تمام امیدی که داشتم فکر کنم، که چطور خیال کردم معجزه‌ام، و خودم را با این فکر گول زدم، چطور دنیایی که می‌خواستم بخشی از آن باشم، اصلاً من را نخواست.

باید اُلی را رها کنم. درسم را فرا گرفتم. عشق می‌تواند تو را بکشد و من ترجیح می‌دهم زنده باشم تا این‌که آن بیرون زندگی کنم.

یک بار به اُلی گفتم قلبم را بهتر از هر چیز دیگری می‌شناسم، و این موضوع هنوز حقیقت دارد. نقطه‌نقطهٔ قلبم را می‌شناسم، اما تمام نام‌ها عوض شده‌اند.

نقشهٔ ناامیدی



(nbookcity.com) شهر کتاب

نقدهای لودهنده نوشتهٔ مدلی

بیگانه اثر آلبرکامو

در انتظار گودو اثر ساموئل بکت

تهوع اثر ژان پل سارتر

هشدار لو رفتن داستان: همه‌چیز پوچ است.

(nbookcity.com) شهر کتاب

انتخاب همه، حذف



تظاهر

هر روز که می‌گذرد قوی‌تر می‌شوم. هیچ کجای بدنم، جز قلبم، درد نمی‌کند، اما من سعی دارم خیلی به کارش نگیرم. کرکره‌ها را بسته نگه می‌دارم. کتاب‌هایم را می‌خوانم. اگزیستانسیال‌ها یا نهیلیست‌ها. کتاب‌هایی را که تظاهر می‌کنند زندگی معنا دارد، اصلاً نمی‌توانم تحمل کنم. اصلاً تحمل کتاب‌هایی را که آخرشان با خوشی تمام می‌شود، ندارم.

به اُلی فکر نمی‌کنم. برایم ایمیل‌هایی می‌فرستد که نخوانده پاکشان می‌کنم.

با گذشت دو هفته آن‌قدر قوی می‌شوم که می‌توانم بعضی از کلاس‌هایم را ادامه دهم. دو هفتهٔ دیگر هم کافی است تا همهٔ آن‌ها را از سر بگیرم.

به اُلی فکر نمی‌کنم. هنوز بیشتر ایمیل‌هایش را پاک می‌کنم. مادرم هنوز سعی دارد حالم را خوب کند. دور و برم می‌چرخد، نگران است، ایراد می‌گیرد و همهٔ این‌ها را اداره می‌کند. حالا که قوی‌تر شده‌ام، با چرب‌زبانی من را به شب‌های مادر ـ دختری‌مان برمی‌گرداند. مثل اُلی، می‌خواهد زندگی‌مان به شکل سابقش برگردد. شب‌های با هم بودنمان به من نمی‌چسبد، دیگر چیزی واقعاً به من نمی‌چسبد، اما به‌خاطر او این کار را می‌کنم. خیلی لاغر شده. متوجه وخامت اوضاع شده‌ام و نمی‌دانم چطور حالش را خوب کنم؛ به همین خاطر جورچین آوایی و پیکشنری افتخاری بازی می‌کنم و فیلم می‌بینم و تظاهر می‌کنم.

اُلی دیگر ایمیلی نمی‌فرستد.

یک شب بعد از شام می‌گوید: «از کارلا خواستم که برگرده.»

«فکر می‌کردم دیگه بهش اعتماد نداری.»

«اما به تو اعتماد دارم. درست رو یاد گرفتی، اما سخت. یه چیزهایی رو باید خودت تجربه کنی.»

تجدید دیدار

روز بعد، کارلا با سروصدا وارد می‌شود. سروصدایش حتی از حالت عادی هم پرسروصداتر است، و وانمود می‌کند انگار اصلاً هیچ فاصلهٔ زمانی این بین نبوده.

به محض ورودش بغلم می‌کند و می‌گوید: «متأسفم. همه‌ش تقصیر منه.»

نمی‌خواهم خودم را وا بدهم و بدنم را شق‌ورَق نگه می‌دارم. اگر گریه‌ام بگیرد، همه‌چیز واقعی می‌شود. واقعاً باید این زندگی را زندگی کنم. واقعاً هیچ‌وقت دوباره اُلی را نخواهم دید.

سعی می‌کنم جلوی خودم را بگیرم، ولی نمی‌توانم. او همان بالش نرمی است که می‌شود رویش گریه کرد. اشکم که درمی‌آید، یک ساعتی بی‌وقفه گریه می‌کنم، او هم غرق اشک است و اشکی به چشم‌های من نمانده. از خودم می‌پرسم این اشک‌ها تمامی هم دارند؟

با گریهٔ بیشتر جواب سؤالم را می‌دهم.

وقتی بالاخره گریه کردنم تمام می‌شود، می‌پرسد: «مامانت چطوره؟»

«ازم متنفر نیست.»

«مامان‌ها بلد نیستن از بچه‌هاشون متنفر بشن. زیادی عاشقشونن.»

«اما بهتر بود متنفر می‌شد. من دختر بدی‌ام. کار بدی کردم.»

اشک‌های بیشتری از چشمم سرازیر می‌شود، اما کارلا با گوشهٔ دستش آن‌ها را پاک می‌کند.

«از اُلی‌ت چه‌خبر؟»

سرم را برایش تکان می‌دهم. همه‌چیز را به کارلا می‌گفتم الا این یک مورد را. قلبم خیلی کبود است و می‌خواهم این درد را مثل یک یادگاری نگه دارم. نمی‌خواهم به کسی نشانش دهم. نمی‌خواهم التیام پیدا کند. چون اگر این درد تسکین پیدا کند، ممکن است دوباره وسوسه شوم و قلبم را به کار بگیرم.

به کارهای روزانهٔ معمولمان بازمی‌گردیم. هر روز مثل روز قبل است و با فردایش فرقی ندارد. مادام، منم آدام. روی ماکت یک کتابخانه کار می‌کنم که پلکان درونی اِشری[۵۸] دارد و پله‌هایش میانهٔ راه تمام می‌شود و به جایی نمی‌رسد. از بیرون سروصدا و بعد صدای بوق می‌شنوم. این‌دفعه فوراً می‌فهمم سروصدا از چیست.

اولش نمی‌روم سمت پنجره. اما کارلا می‌رود و آن‌چه را می‌بیند، برایم تعریف می‌کند. می‌گوید یک ون دارد حرکت می‌کند، از شرکت باربری دو برادر. برادرها از ون بیرون می‌آیند و چرخ‌ها، جعبه‌ها و چسب‌های بسته‌بندی را خالی می‌کنند. با مامان اُلی صحبت می‌کنند. کارا و اُلی آن‌جا هستند. از پدرشان خبری نیست.

کنجکاوی بر اراده‌ام پیروز می‌شود. پشت پنجره ایستاده‌ام و سمت دیگر پرده را به دقت وارسی می‌کنم. کارلا درست می‌گوید. پدر اُلی پیدایش نیست. اُلی و کارا و مادرشان انگار آشفته‌اند. با عجله از خانه تو و بیرون می‌کنند، جعبه‌های بسته‌بندی شده یا کیسه‌زباله‌های پر شده را روی ایوان می‌گذارند تا باربرها آن‌ها را در کامیون جاسازی کنند. هیچ‌کس حرفی نمی‌زند. حتی از این‌جا که ایستاده‌ام، می‌توانم بگویم مادرش عصبی است. هر چند دقیقه اُلی نگهش می‌دارد و بغلش می‌کند. مادر به او می‌چسبد و اُلی شانه‌اش را نوازش می‌کند. کارا به آن‌ها ملحق نمی‌شود. حالا بی‌محابا سیگار می‌کشد و خاکستر سیگارش را مستقیم روی ایوان می‌تکاند.

سعی می‌کنم روی اُلی تمرکز نکنم، اما غیرممکن است. قلبم به هیچ وجه به مغزم توجهی ندارد. آن لحظه‌ای که سنگینی نگاهم را حس می‌کند، می‌بینم. از کارش دست می‌کشد و برمی‌گردد. نگاهمان به هم گره می‌خورد. با دفعهٔ اول فرق دارد. اولین بار همه‌اش احتمال بود. هرچند حتی آن زمان هم بخشی از وجودم می‌دانست که عاشقش خواهم شد.

اما این بار صحبت از اطمینان است. همین حالا هم می‌دانم که عاشقش هستم، و در این لحظه می‌دانم که هرگز از دوست داشتنش دست نمی‌کشم.

دستش را بالا می‌آورد که تکان بدهد. پرده را رها می‌کنم، دور می‌شوم، کمرم را به دیوار فشار می‌دهم و به سختی نفسم بالا می‌آید.

ای کاش می‌توانستم چند ماه آخری که او را شناختم، به عقب برگردانم. توی اتاقم می‌ماندم. صدای بوق کامیون همسایه را می‌شنیدم و روی کاناپهٔ سفیدم، توی اتاق سفیدم می‌نشستم و به خواندن کتاب‌های نو و جدیدم ادامه می‌دادم. گذشته‌ام را به‌خاطر می‌آوردم و بعد به‌خاطر می‌آوردم که تکرارش نکنم.

کشیک محله #۳

برنامهٔ پدرش:

۹: ۰۰ ق.ظ ـ به سر کار می‌رود.

۸: ۳۰ ب.ظ ـ لنگ‌لنگان از ایوان بالا می‌آید و وارد خانه می‌شود. یعنی باز هم حالش بد است؟

۹: ۰۰ ب.ظ ـ دوباره به ایوان برمی‌گردد. نوشیدنی به دست.

۱۰: ۱۵ ب.ظ ـ روی صندلی آبی بیهوش می‌شود.

بعدتر: تلوتلو خوران وارد خانه می‌شود.

برنامهٔ مادرش:

نامعلوم

برنامهٔ کارا:

نامعلوم

برنامهٔ اُلی:

نامعلوم

(nbookcity.com)

پنج هجا

یک ماه بعد، درست بعد از کریسمس، پدرش هم می‌رود. از پشت پنجره‌ام تماشایش می‌کنم که فقط چند کارتن را به یک کامیون یو ـ هال[۵۹] می‌دهد. فقط امیدوارم و امیدوارم جایی نرفته باشد که اُلی و کارا و مادرشان هستند.

روزهای بعد خیره به خانه نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم چطور ممکن است هنوز همان شکلی به نظر برسد، محکم و مثل همهٔ خانه‌ها، وقتی کسی آن‌جا نیست که آن خانه را خانه کند.

یکی دو روز دیگر را همان‌طور منتظر می‌مانم و بعد بالاخره ایمیل‌هایی را که اُلی فرستاده بود، می‌خوانم. طبق انتظاری که داشتم، هنوز توی پوشهٔ حذف‌شده‌ها هستند.

از: genericuser۰۳۳

به: مدلین اف. ویتییر <madeline.whittier@gmail.com>

موضوع: لیمریک #۱

تاریخ ارسال: ۱۶اکتبر، ۶: ۱۴ ق.ظ

دختری به اسم مدلین

با خنجری آهنین

نیش می‌زنه خیلی زیاد

یه اسم می‌گی که در بیاد

هم‌قافیه با مدلین؟

از: genericuser۰۳۳

به: مدلین اف. ویتییر <madeline.whittier@gmail.com>

موضوع: لیمریک #۲

تاریخ ارسال: ۱۷اکتبر، ۸: ۰۳ ق.ظ

یه دختری تو حباب

هیچی نبود جز عذاب

اما شدم خاطرخواش

من رو سوزوند با حرفاش

حال و روزم شد خراب

این‌قدر می‌خندم که گریه‌ام می‌گیرد. حتماً از دستم خیلی ناراحت بوده که به جای هایکو، لیمریک فرستاده

است.

ایمیل‌های دیگرش کمتر شاعرانه‌اند. برایم می‌گوید تلاش کرده مادرش را متقاعد کند تا کمکش را بپذیرد و این‌که کارا را از بلایی که دارد سر خودش می‌آورد نجات دهد. نمی‌داند دقیقاً کدام یکی از حرف‌هایی که به مادرش زد، بالاخره او را راضی کرد. شاید به این خاطر بود که گفت اگر به همین وضع ادامه دهد دیگر نمی‌تواند عضوی از خانواده بماند. گفت گاهی باید کسانی را که بیشتر از هرکس دیگری دوستت دارند، رها کنی. یا می‌گوید شاید وقتی بالاخره به او دربارهٔ من و شدت بیماری‌ام گفت و این‌که چطور مشتاق بودم هرکاری انجام دهم فقط برای این‌که زندگی کنم، متقاعد شد. می‌گوید به نظر مادرش من دختر شجاعی هستم.

آخرین نامه‌اش هایکو است



از: genericuser۰۳۳

به: مدلین اف. ویتییر<madeline.whittier@gmail.com>

موضوع: هایکو #۱

تاریخ ارسال: ۳۱ اکتبر، ۹: ۰۷ ق.ظ

پنج هجا این‌جا

حالا هفت هجا بیشتر

دوستت دارم، مد

(nbookcity.com) نیک کتاب

این‌جا و اکنون

ریاضیات اُلی می‌گوید که آینده را نمی‌توان پیش‌بینی کرد. این‌طور که معلوم است گذشته هم قابل پیش‌بینی نیست. زمان در هر دو جهت در حرکت است ـ جلو و عقب ـ و آن‌چه این‌جا و اکنون اتفاق می‌افتد، هر دوی آن‌ها را تغییر می‌دهد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

محرمانه



از: دکتر ملیسا فرانسیس

به: madeline.whittier@gmail.com

موضوع: نتایج آزمایش – محرمانه

تاریخ ارسال: ۲۹ دسامبر، ۸: ۰۳ ق.ظ

خانم ویتییر،

احتمالاً من را یادت نیست. من دکتر ملیسا فرانسیس[۶۰] هستم. دو ماه پیش به مدت چند ساعت در بیمارستان مائویی مموریالِ[۶۱] هاوایی تحت مراقبت من بستری بودی.

احساس کردم مهم است مستقیماً با خودت ارتباط برقرار کنم. باید بدانی که من به دقت مورد تو را بررسی کرده‌ام. به نظرم به اس. سی. آی. دی مبتلا نیستی، یا حتی تا به حال این بیماری را نداشته‌ای.

می‌دانم حتماً با شنیدن این خبر شوکه می‌شوی. چند نمونه از نتایج آزمایش را به این نامه پیوست کرده‌ام و پیشنهاد می‌کنم با یکی دو دکتر یا متخصص دیگر هم مشورت کنی.

به نظرم بهتر است به غیر از مادرت دکتر دیگری داشته باشی تا یافته‌های من را تأیید کند. دکترها هرگز نباید روی خانوادهٔ خود کار کنند.

نظر پزشکی من این است که در هاوایی، نوعی از میوکاردیت یا التهاب عضلهٔ قلب داشتی که با عفونت ویروسی تحریک شده بود. به اعتقاد من سیستم ایمنی تو بسیار حساس و شکننده است که حدس می‌زنم به‌خاطر شیوهٔ رشد و بزرگ شدنت باشد.

هر سؤالی داشتی خواهش می‌کنم آزادانه بپرس. موفق باشی.

با بهترین آرزوها،

دکتر ملیسا فرانسیس

حفاظت

شش دفعه ایمیل را می‌خوانم؛ قبل از این‌که حروف، کلمات را بسازند و کلمات، جملات را تشکیل دهند، تا بتوانم متوجه شوم. اما حتی بعد از شش بار خواندن، معنای همهٔ کلمه‌ها کنار هم جمع می‌شود و از من می‌گریزد. پیوست نامه که نتایج آزمایش را نشان می‌دهد می‌خوانم. همهٔ اعداد آزمایشم به شکل ثابتی در وضعیت میانگین قرار دارند، نه خیلی بالا و نه خیلی پایین.

البته در آزمایش‌ها احتمال خطا هم هست. البته که چنین چیزی صحت ندارد. دکتر فرانسیس جدول من را با یک نفر دیگر اشتباه گرفته است. یک مدلین ویتییر دیگر وجود دارد. دکتر بی‌تجربه‌ای است. این دنیا عجب بی‌رحم است.

چیزی در دلم می‌گوید همهٔ این چیزها درست است، اما هنوز مطمئن نیستم. ایمیل، نتایج آزمایشگاه و هر چیزی همراهش بود و نبود را چاپ می‌کنم. حرکاتم کند نشده. زمان نه سریع شده و نه تند.

کلمات روی کاغذ با کلمات روی نمایشگر هیچ تفاوتی ندارند. فقط سنگین‌ترند و وزن دارند. اما نمی‌توانند درست باشند. حتی احتمال ندارد که صحت داشته باشند.

برای هر آزمایش یک ساعت در گوگل جست‌وجو می‌کنم، سعی دارم بفهمم منظور همه‌شان چیست. البته اینترنت نمی‌تواند به من بگوید این نتایج درست هستند یا نه، نمی‌تواند به من بگوید که آیا من یک دختر نوجوان معمولی بی‌عیب و نقص با سلامت معمولی بی‌عیب و نقص هستم یا نه.

و این را می‌دانم. می‌دانم اشتباه شده است. بااین حال پاهایم دارند من را به سمت پله‌ها می‌برند و از میان اتاق غذاخوری به سمت اتاق کار مادرم می‌کشانند. نه توی اتاقش است و نه توی خلوتگاهش. به سمت اتاق خوابش می‌روم و با دست‌های لرزان، آرام در می‌زنم. صدای آب می‌شنوم. احتمالاً توی دستشویی است و دارد برای خواب آماده می‌شود. دوباره بلند در می‌زنم.

دستگیره را که می‌چرخانم، بلند صدا می‌زنم: «مامان»

دارد از دستشویی بیرون می‌آید و وقتی پایم را داخل می‌گذارم، چراغ‌ها روشن می‌شوند.

با دیدن من لبخند روی صورت نحیفش می‌نشیند. استخوان‌های گونه‌اش بیرون زده‌اند و روی صورت باریکش بیشتر برجسته شده‌اند. دایرهٔ تیره‌ای که من زیر چشم‌هایش گذاشتم به نظر ماندنی شده است. هیچ آرایشی ندارد و موهایش شل روی شانه‌هایش ریخته، لباس‌خواب ابریشمی مشکی از اندام لاغرش آویزان است.

می‌گوید: «سلام عزیز دلم. اومده بودی واسه مهمونی چُرتی؟» چهره‌اش این‌قدر امیدوار است که می‌خواهم

بگویم آره.

وارد اتاقش می‌شوم و کاغذها توی دستم می‌لرزند. «این‌ها رو یه دکتره از مائویی فرستاده. با این‌که اسم دکتر را می‌دانم اما دوباره دنبالش می‌گردم. «دکتر ملیسا فرانسیس، دیدی‌ش؟»

اگر این‌قدر از نزدیک تماشایش نکرده بودم، شاید متوجه نمی‌شدم، اما او با شنیدن حرفم یخ زد. «دکترهای زیادی رو تو مائویی دیدم، مدلین.» صدایش گرفته است.

«مامان ببخشید...»

دستش را بالا می‌آورد تا ادامه ندهم. «چی هست مدلین؟»

یک قدم دیگر برمی‌دارم. «این نامه. اون، دکتر فرانسیس، فکر می‌کنه من مریض نیستم.»

طوری به من خیره می‌شود که انگار من حرفی نزده‌ام. آن‌قدر چیزی نمی‌گوید که از خودم می‌پرسم نکند اصلاً حرفی نزده‌ام.

«در مورد چی حرف می‌زنی؟»

«می‌گه به نظرش من اس. سی. آی. دی ندارم. فکر می‌کنه کلاً هیچ‌وقت این مریضی رو نداشتم.»

خودش را تا لبهٔ تخت پایین می‌آورد. «اوه، نه. یعنی برای این اومدی من رو ببینی؟»

لحنش آرام و دلسوزانه است. «امیدوارت کرد، مگه نه؟» به من علامت می‌دهد تا بروم و کنارش بنشینم. نامه را از دستانم می‌گیرد و بازوانش را دورم حلقه می‌کند. می‌گوید: «متأسفم، اما چنین چیزی حقیقت نداره.»

فرو رفتم توی آغوشش. راست می‌گوید. امیدوار شده بود. دست‌هایش که دورم پیچیده شده، حس خوبی به من می‌دهد. حس گرما، حفاظت، امنیت.

موهایم را نوازش می‌کند. «متأسفم که مجبور شدی چنین چیزی رو ببینی، همه‌ش به‌خاطر بی‌مسئولیتی منه.»

به شانه‌هایش تکیه داده‌ام و می‌گویم: «اشکالی نداره. می‌دونستم یه اشتباهه. امیدم برنگشته بود.»

خودش را کنار می‌کشد تا به چشم‌هایم نگاه کند. «البته که اشتباهه.» چشم‌هایش پر از اشک می‌شوند و مرا دوباره به آغوشش می‌کشد. «اس. سی. آی. دی خیلی نادر و پیچیده‌ست عزیزم. هر کسی متوجه‌ش نمی‌شه. مدل‌های مختلفش هست و هرکس هم جور مختلفی واکنش نشون می‌ده.»

دوباره من را عقب می‌کشد و به چشم‌هایم نگاه می‌کند تا مطمئن شود به حرف‌هایش گوش می‌دهم و متوجه می‌شوم. آهسته‌تر حرف می‌زند و لحن حرف زدنش همراه با همدردی است، همان صدای دکترانه‌اش. «خودت که دیدی. ندیدی؟ یه مدت کوچولو خوب بودی و بعد تو اورژانس تا یه قدمی مرگ رفتی. سیستم ایمنی خیلی

پیچیده‌ست.»

با اخم به کاغذهای توی دستش نگاه می‌کند. «و این دکتر فرانسیس سابقهٔ کامل پزشکی‌ت رو نمی‌دونه. فقط یه بخش کوچیکش رو می‌بینه. این‌همه مدت که باهات نبوده.»

اخم‌هایش عمیق‌تر می‌شوند. این اشتباه بیشتر از این‌که من را ناراحت کند، او را آزرد.

می‌گویم: «مامان مهم نیست. من که در هر حال واقعاً باور نکردم.»

فکر نمی‌کنم بشنود چه می‌گویم. می‌گوید: «باید ازت محافظت می‌کردم.»

«می‌دونم مامان.» واقعاً دیگر نمی‌خواهم دربارهٔ این موضوع حرف بزنم. به آغوشش برمی‌گردم.

سرش توی موهایم است و می‌گوید: «باید ازت محافظت می‌کردم.»

و این آخرین «باید ازت محافظت می‌کردم» است که باعث می‌شود بخشی از وجودم ساکت شود.

تردیدی در صدایش هست که انتظارش را نداشتم و نمی‌توانم روی آن حساب کنم.

سعی می‌کنم خودم را کنار بکشم تا چهره‌اش را ببینم، اما محکم مرا گرفته است.

خودم را محکم‌تر می‌کشم و می‌گویم: «مامان.»

ولم می‌کند و با دست آزادش صورتم را نوازش می‌کند.

به او اخم می‌کنم. می‌گویم: «می‌شه داشته باشمشون؟» به کاغذهای توی دستش اشاره می‌کنم.

نگاهش را پایین می‌آورد و انگار از این‌که چطور به دستش رسیده‌اند، گیج شده. می‌گوید: «تو نیازی به این‌ها نداری.» اما آن‌ها را به من برمی‌گرداند. روی تخت می‌زند و دوباره می‌پرسد: «می‌خوای مهمونی چرتی داشته باشی یا نه؟ اگه پیشم بمونی حالم بهتر می‌شه.»

اما من نمی‌دانم بهتر می‌شوم یا نه.

واژه‌نامهٔ مدلین

سوءظن (se ـ zan):اِ. ج. ۱. حقیقتی که باورش نداری، نمی‌توانی باور کنی، باور نخواهی کرد: سوءظن به مادرش باعث شد تمام شب را بیدار بماند. سوءظنش این‌قدر زیاد شده بود که جهان داشت به او می‌خندید. [۲۰۱۵، ویتییر]

(nbookcity.com) شهر کتاب

هویت

کارلا هنوز به در نرسیده که با نامه می‌روم پیشش. آن را می‌خواند و با هر جمله چشم‌هایش گشادتر می‌شود. دستم را محکم می‌گیرد و می‌گوید: «این رو از کجا آوردی؟»

می‌گویم: «تا آخرش بخون.» او نمودارها و اندازه‌گیری‌ها را بیشتر از من می‌فهمد.

نگاهم به صورتش است و تلاش می‌کنم ببینم در دنیای من چه می‌گذرد. انتظار داشتم او هم مثل مامان سریع نامه را سر به نیست کند، اما عکس‌العمل او... فرق دارد.

«این رو به مامانت نشون دادی؟»

بی‌آن‌که حرفی بزنم، تنها سرم را تکان می‌دهم.

«چی گفت؟»

از صدای خودم قایم می‌شوم و با صدایی آهسته که انگار دارم خودم را از آن پنهان می‌کنم، می‌گویم: «گفت که اشتباه شده.»

مدتی طولانی توی صورتم دنبال چیزی می‌گردد و می‌گوید: «باید ببینیم چیه.»

«چی رو ببینیم چیه؟»

«که درسته یا نه.»

«چطور می‌تونه درست باشه؟ این یعنی...»

«هیس هیس. ما هنوز هیچی نمی‌دونیم.»

ما چیزی نمی‌دانیم؟ البته که می‌دانیم. می‌دانیم که من مریضم. که اجازه ندارم از خانه بیرون بروم و اگر بروم مجازاتم مرگ است. همیشه این را می‌دانستم. هویت من این است.

می‌پرسم: «جریان چیه؟ چی رو داری ازم پنهون می‌کنی؟»

«نه، نه. من چیزی رو پنهون نمی‌کنم.»

«یعنی چی؟»

آه می‌کشد، و این آه بلند و عمیق و بی‌جان است. «قسم می‌خورم چیزی نمی‌دونم. اما بعضی وقت‌ها شک می‌کنم.»

«چه شکی؟»

«بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم شاید مامانت اشتباه می‌کنه. شاید بعد از تصادف پدر و برادرت دیگه نتونست به

خودش برگرده.»

اکسیژن اتاق با چیز دیگری تعویض می‌شود. چیزی رقیق و غیرقابل تنفس. زمان کند شده است و چشمم سیاهی می‌رود. دیوارها خیلی نزدیک شده‌اند و کارلا از من دور و دورتر می‌شود تا به نقطه‌ای تیره در انتهای راهروی طولانی تبدیل می‌شود. سیاهی چشم به سرگیجه تبدیل می‌شود. نمی‌توانم روی پایم بایستم و بعد حالت تهوع به من دست می‌دهد.

می‌دوم به سمت دستشویی و توی روشویی عُق می‌زنم. وقتی دارم به صورتم آب می‌پاشم، کارلا می‌آید داخل. دستش را روی کمرم می‌گذارد و من زیر سنگینی وزنش غرق می‌شوم. سست و بی‌جانم. باز شده‌ام دختر شبحی اُلی. دستانم را به سنگ روشویی فشار می‌دهم. نمی‌توانم به آینه نگاه کنم، چون دختری را که نگاهم می‌کند، نمی‌شناسم.

غریدم: «باید مطمئن بشم.» انگار صدای دیگری در من صحبت می‌کرد.

می‌گوید: «یه روز بهم مهلت بده.» و سعی می‌کند مرا در آغوش بگیرد، اما اجازه نمی‌دهم. نه آرامش می‌خواهم و نه محافظت.

تنها چیزی که می‌خواهم حقیقت است.

خوابیدن تنها کاری است که باید انجام بدهم. باید ذهنم را خلوت کنم، بدنم را آرام کنم و بخوابم. اما هر کار می‌کنم، خوابم نمی‌برد. مغزم اتاق ناآشنایی است پر از دریچه. صدای کارلا توی سرم می‌چرخد. شاید بعد از تصادف پدر و برادرت دیگه نتونست به خودش برگرده. اصلاً این جمله یعنی چه؟ نگاهی به ساعت می‌اندازم. ۱: ۰۰ بعد از نیمه‌شب است. هفت ساعت مانده تا کارلا برگردد. قرار است آزمایش خون بگیریم و نتایجش را به متخصص اس. سی. آی. دی که خودم پیدا کردم، بفرستیم. هفت ساعت. چشم‌هایم را می‌بندم. دوباره بازشان می‌کنم. ۱: ۰۱ است.

نمی‌توانم منتظر جواب‌ها بمانم. باید خودم پیدایشان کنم.

تمام توانم را جمع می‌کنم تا به جای دویدن به سمت دفتر مامان، راه بروم. مطمئنم که خواب است، اما نمی‌توانم خطر کنم و بیدارش کنم. دستگیره را می‌گیرم و در یک لحظهٔ وحشتناک فکر می‌کنم قفل است و من مجبور می‌شوم منتظر بمانم؛ در حالی که نمی‌توانم منتظر بمانم. اما دستگیره می‌چرخد و اتاق مرا می‌پذیرد؛ انگار که منتظر من بوده باشد، انگار که انتظار آمدنم را داشته باشد.

دفترش کاملاً عادی است، نه خیلی مرتب، نه خیلی به هم ریخته. هیچ نشانهٔ مشخصی از یک ذهن بیمار نیست. یادداشت‌های احمقانه، درهم‌وبرهم و نامنظم نقطه‌نقطهٔ دیوار را نپوشانده‌اند.

به سمت میز بزرگ وسط اتاق قدم برمی‌دارم. یک قفسهٔ پوشهٔ توکار دارد، از همان‌جا شروع می‌کنم. دست‌هایم می‌لرزند، نه تکان‌های کوچک، لرزش‌های واقعی، مثل زمین‌لرزه‌ای که تنها من حسش می‌کنم.

مادرم در نگه داشتن اسناد خیلی دقیق و وسواس است. همه‌چیز را حفظ کرده و بیشتر از یک ساعت طول می‌کشد تا فقط از یک مشت پوشه بگذرم. رسید هر خرید بزرگ و کوچک، توافق‌نامه‌های اجاره، اسناد مالیات، ضمانت‌نامه‌ها و دفترچه‌های راهنما. حتی ته‌بلیت‌های سینما را هم نگه داشته است.

بالاخره، آن آخرها چیزی را که دنبالش بودم، پیدا می‌کنم: یک پوشهٔ کلفت قرمز که رویش برچسب خورده مدلین. با احتیاط آن را بیرون می‌کشم و برای خودم جایی کف زمین باز می‌کنم.

سوابق زندگی من از دوران حاملگی مامان شروع می‌شود. ویتامین‌های تجویز شده پیش از زایمان، سونوگرافی‌ها و فتوکپی‌های هر ویزیت دکتر. یک کارت دست‌نوشته پیدا می‌کنم که رویش دوتا چک‌باکس قرار دارد. یکی برای پسر و دیگری برای دختر. دختر تیک خورده است. گواهی تولدم این‌جاست.

همان‌طور که می‌گردم، خیلی زود دستم می‌آید که من از همان اول نوزاد بیماری بودم. گزارش‌های ویزیت

@BOOKESTUNN

پزشک اطفال برای جوش‌ها، حساسیت‌ها، آسم، سرماخوردگی‌ها، تب‌ها، و دو عفونت گوش را پیدا می‌کنم که همه قبل از چهارماهگی‌ام بودند. رسیدهای مشاوره‌های دوران شیرخوارگی و خواب نوزاد را هم می‌بینم.

وقتی تقریباً شش ماهم است، درست یک ماه بعد از مرگ پدر و برادرم، به‌خاطر ویروس سینسیشیال[۶۲] تنفسی در بیمارستان بستری شدم. نمی‌دانم چه ویروسی است؛ در ذهنم یادداشت می‌کنم که در گوگل در موردش تحقیق کنم. این‌قدر جدی بوده که سه روز در بیمارستان نگهم دارد.

و از این‌جاست که سوابق دیگر این‌قدر دقیق نیستند. یک مطلب چاپی از یک وب دربارهٔ ویروس سینسیشیال پیدا می‌کنم. دور بخش‌هایی را خط کشیده که توضیح می‌دهد این ویروس در افرادی که سیستم ایمنی ضعیفی دارند، جدی‌تر است. فتوکپی اولین صفحهٔ یک مقاله دربارهٔ اس. سی. آی. دی از یک ژورنال پزشکی به چشمم می‌خورد. بعد از آن یک ویزیت پیش یک متخصص حساسیت و بعد ویزیت‌های سه متخصص دستگاه ایمنی مختلف. نتایج همه‌شان هیچ بیماری را نشان نداد.

خودش است.

دوباره فرو می‌روم توی قفسه تا پرونده‌های بیشتری پیدا کنم. اصلاً منطقی نیست که همهٔ اسناد و مدارکم همین‌ها باشد. بقیهٔ نتایج کجا هستند؟ حتماً باید یک متخصص چهارمی در کار باشد، مگر نه؟ مشاوره‌ها و نظرات پزشک دوم کجا هستند؟ یک پوشهٔ کلفت قرمز دیگر باید وجود داشته باشد. برای سومین بار پوشه‌ها را موبه‌مو بالا و پایین می‌کنم. و برای چهارمین بار هم. پوشه‌های دیگر را روی زمین پرت می‌کنم و زیر و رویشان می‌کنم. کاغذهای روی میزش را می‌گردم. صفحه‌های ژورنال‌های پزشکی‌اش را دانه‌دانه ورق می‌زنم تا متن علامت‌زده‌ای را ببینم.

به سمت قفسه‌های کتابش می‌دوم و سریع نفس می‌کشم. کتاب‌ها را بیرون می‌کشم، تکانشان می‌دهم به این امید که چیزی بیرون بیفتد، نتیجهٔ آزمایش فراموش‌شده‌ای، تشخیص تأیید شده‌ای. هیچ چیزی پیدا نمی‌کنم.

اما هیچ‌چیز که مدرک نیست.

شاید مدرک جای دیگری است. تنها با یک بار امتحان، رمز عبور کامپیوترش را به دست می‌آورم: Madeline. دو ساعت صرف جست‌وجوی همهٔ پوشه‌ها می‌کنم. تاریخچهٔ جست‌وجوهای مرورگرش را هم می‌گردم. پوشهٔ زباله‌ها را هم می‌بینم.

هیچ.

هیچ.

پس اثبات این سال‌هایی که زندگی کرده‌ام کجاست؟

آرام وسط اتاق می‌چرخم. به چشم‌های خودم هم باورم ندارم. تا نبینم باور نمی‌کنم. چطور می‌شود هیچ چیزی نباشد؟ شبیه این است که بیماری من هیچ‌وپوچ باشد.

حقیقت ندارد. نمی‌تواند حقیقت داشته باشد.

یعنی ممکن است اصلاً مریض نباشم؟ ذهنم این افکار را نمی‌پذیرد.

شاید مدارک دیگر را در اتاق خوابش نگه می‌دارد. چرا زودتر به ذهنم نرسید؟ ساعت ۵: ۲۳ صبح است. می‌توانم منتظر بمانم تا بیدار شود؟ نه.

در فقط تا اندازه‌ای باز می‌شود که بشود از آن رد شد.

«این‌جایی.» نشانه‌ای از آسودگی در صدایش است. «نگران شدم، تو اتاقت نبودی.» نزدیک‌تر می‌شود و نگاهش که به ریخت‌وپاش‌های دور و برمان می‌افتد، چشم‌هایش گشاد می‌شود. می‌پرسد: «زلزله اومده؟» بالاخره می‌فهمد که این به‌هم‌ریختگی کار آدم است. مات‌ومبهوت به سمت من برمی‌گردد. «عزیزم، چی شده؟»

می‌پرسم: «من مریضم؟» نبض توی گوش‌هایم بلند بلند می‌زند.

«چی گفتی؟»

این بار بلندتر می‌گویم: «من مریضم؟»

خشم در حال شعله‌ور شدنش فروکش می‌کند و جایش را نگرانی می‌گیرد. «احساس می‌کنی مریضی؟»

دستش را به سمتم می‌آورد تا لمسم کند، اما من آن را پس می‌زنم.

غم توی چهره‌اش آرام‌آرام ناخوشم می‌کند، اما اصرار می‌کنم. «نه، منظورم این نیست. منظورم اینه که من اس. سی. آی. دی دارم؟»

نگرانی‌اش تبدیل به غضب می‌شود و کمی هم دل‌رحمی. «هنوزم مربوط به اون نامه‌ست؟»

می‌گویم: «بله. کارلا هم همین‌طور. گفت شاید حال تو خوب نبوده.»

«یعنی چی؟»

دقیقاً دارم او را به چه چیزی متهم می‌کنم؟ می‌گویم: «اون کاغذها کجان؟»

نفس عمیقی می‌کشد تا خودش را محکم کند. «مدلین ویتییر، داری از چی حرف می‌زنی؟»

«سند و مدرک همه چیزها رو داری. اما هیچ خبری از اس. سی. آی. دی نیست. چرا نمی‌تونم هیچ‌چیزی پیدا کنم؟» پوشهٔ قرمز را از روی زمین چنگ می‌زنم و به سمتش پرتاب می‌کنم. «باقی چیزها رو داری.»

می‌پرسد: «از چی حرف می‌زنی؟ معلومه که این‌جاست.»

نمی‌دانم انتظار داشتم چه حرفی بزند، اما هر چه بود انتظار چنین جمله‌ای را نداشتم. واقعاً باور دارد که همین‌جاست؟

پوشه را طوری به سینه‌اش می‌چسباند که انگار می‌خواهد آن را بخشی از وجودش کند. «خوب گشتی؟ من همه‌چیز رو نگه می‌دارم.»

به سمت میزش می‌رود و جایی را خالی می‌کند. تماشایش می‌کنم که پرونده‌ها را بررسی می‌کند، دوباره آن‌ها را می‌چیند، دست‌هایش را به برگه‌هایی می‌کشد که نیازی به دست کشیدن ندارند.

بعد از مدتی به من نگاه می‌کند. «تو گرفتی‌شون؟ می‌دونم همین‌جا بودن.» صدایش از گیجی و همچنین ترس بم شده است.

و آن‌جاست که مطمئن می‌شوم.

من مریض نیستم، و هیچ‌وقت هم نبوده‌ام.

بیرون

از دفتر می‌دوم بیرون. راهرو جلوی من کِش می‌آید و انتها ندارد. در اتاقک هوا هستم و بادی در کار نیست. بیرون هستم و تنفسم صدایی ندارد.

همهٔ هیچ‌چیزی را که در معده‌ام هست را بالا می‌آورم. استفراغ، تهِ گلویم را می‌سوزاند.

دارم گریه می‌کنم و نسیم خنک صبح اشک‌های روی صورتم را سِر می‌کند.

دارم می‌خندم و سرما به ریه‌هایم هجوم می‌برد.

من مریض نیستم. هیچ‌وقت مریض نبوده‌ام.

تمام احساساتی که در بیست‌وچهار ساعت گذشته در خودم نگه داشتم، سرم خراب می‌شوند. امید و ناامیدی، انتظار و افسوس، شادی و خشم. چطور ممکن است در یک لحظه یک حس و متضادش را با هم داشت؟ دارم در اقیانوسی خالی دست‌وپا می‌زنم، جلیقهٔ نجاتی جلوی سینه‌ام و لنگری به پایم بسته شده است.

مامان به من می‌رسد. صورتش از شدت ترس به هم ریخته است. «داری چی‌کار می‌کنی؟ داری چی‌کار می‌کنی؟ باید بیای داخل.»

چشمم جز او هیچ‌چیز دیگری را نمی‌بیند. «چرا مامان؟ چرا باید بیام داخل؟»

«چون مریضی، این بیرون ممکنه اتفاق بدی برات بیفته.»

به سمتم می‌آید تا من را به طرف خودش بکشد، اما خودم را از دستش بیرون می‌کشم.

«نه، برنمی‌گردم.»

خواهش می‌کند. «خواهش می‌کنم، نمی‌تونم تو رو هم از دست بدم. بعد از همهٔ اون اتفاق‌ها واقعاً نمی‌تونم.»

چشم‌هایش به من است، اما شکی ندارم که اصلاً من را نمی‌بیند.

«از دستشون دادم. پدرت رو از دست دادم، برادرت رو از دست دادم. نمی‌تونستم تو رو هم از دست بدم. فقط نمی‌تونستم.»

صورتش جمع شده، کاملاً از هم پاشیده است. همهٔ چیزی که ساخته بود، در یک شکست ناگهانی و فاجعه‌آمیز فرو می‌ریزد.

در هم می‌شکند. مدت‌هاست که در هم شکسته است. کارلا درست می‌گفت. مامان هیچ‌وقت بعد از مرگ آن‌ها مثل قبل نشد.

چیزی می‌گویم. نمی‌دانم چه، اما او به صحبت‌هایش ادامه می‌دهد.

@BOOKESTUNN

«دقیقاً بعد از مرگ اون‌ها، تو خیلی، خیلی مریض شدی. درست نفس نمی‌کشیدی. بردمت اورژانس و مجبور شدیم سه روز اون‌جا بمونیم. اون‌ها هم نمی‌دونستن مشکل از چیه. گفتن شاید یه حساسیته. یه فهرست از چیزهایی بهم دادن که باید ازشون دور می‌موندی، اما می‌دونستم که بیشتر از یه حساسیته.»

سرش را تکان می‌دهد. «می‌دونستم بیشتر از این حرف‌هاست. باید ازت محافظت می‌کردم. این بیرون هر اتفاقی می‌تونه برات بیفته.»

نگاهی به دور و برش می‌اندازد. «این بیرون هر اتفاقی می‌تونه برات بیفته. توی جهان.»

باید دلم به رحم بیاید. اما چنین احساسی ندارم. خشم است که در من شعله می‌کشد و هرچیزی جز آن را پس می‌زند.

فریاد می‌زنم: «من مریض نیستم. هیچ‌وقت مریض نبودم. اونی که مریضه تویی.» هوای مقابل صورتش را چنگ می‌زنم. می‌بینمش که در خودش جمع می‌شود و ناپدید می‌شود.

یواش می‌گوید: «بیا داخل. مراقبتم. باهام بمون. همهٔ دارایی من تویی.»

دردش بی‌انتها و آن سرش ناپیداست.

دردش دریایی خشکیده است.

دردش به‌خاطر من است، اما دیگر تحملش را ندارم.

قصه‌ها

یکی بود یکی نبود. دختری بود که کل زندگی‌اش دروغ بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

پوچی

جهانی که در یک چشم‌به‌هم‌زدن به وجود بیاید، در یک چشم‌به‌هم‌زدن از بین می‌رود.

(nbookcity.com) شهر کتاب

چهار روز می‌گذرد. غذا می‌خورم. تکالیفم را انجام می‌دهم. کتاب نمی‌خوانم. مادرم بی‌حواس و پریشان در خانه این‌ور و آن‌ور می‌رود. فکر نمی‌کنم بفهمد چه اتفاقی افتاده است. به نظر می‌آید متوجه شده که باید چیزی را جبران کند، اما دقیقاً نمی‌داند چه چیزی را. گاهی سعی می‌کند با من صحبت کند، اما من توجهی به او نمی‌کنم. حتی کم پیش می‌آید که نگاهش کنم.

فردای روزی که حقیقت را فهمیدم، کارلا نمونه‌ای از خونم را گرفت و پیش دکتر چیس[۶۳]، متخصص اس. سی. آی. دی برد. ما حالا توی مطب او هستیم و منتظریم نوبتمان شود. با این‌که می‌دانم چه خواهد گفت، از تأیید نهایی پزشکی وحشت دارم.

اگر بیمار نباشم، پس چه کسی خواهم بود؟

پرستاری نامم را می‌خواند و من از کارلا می‌خواهم توی اتاق انتظار بماند. دلیلش هرچه که باشد، می‌خواهم این خبر را تنها بشنوم.

وقتی وارد می‌شوم، دکتر چیس می‌ایستد. درست شبیه عکس‌هایش در اینترنت است، مردی سفید و مسن با موهای جوگندمی و چشمان سیاه درخشان.

او با ترکیبی از دلسوزی و کنجکاوی نگاهم می‌کند. به من اشاره می‌کند تا بنشینم، منتظر می‌ماند و بعد خودش می‌نشیند. شروع می‌کند و می‌گوید: «مورد شما،» و مکث می‌کند.

مضطرب است.

می‌گویم: «ایرادی نداره، خودم می‌دونم.»

پوشهٔ روی میزش را باز می‌کند و سرش را طوری تکان می‌دهد که انگار هنوز از آن نتایج مبهوت است. «بارها و بارها این نتایج رو بررسی کردم. برای این‌که کاملاً مطمئن بشم از همکارهام هم خواستم همین کار رو بکنن. شما مریض نیستید خانم ویتیر.»

مکث می‌کند و منتظر واکنش من می‌ماند.

سرم را به طرفش تکان می‌دهم و دوباره می‌گویم: «می‌دونم.»

«کارلا، پرستار فلورس[۶۴]، دربارهٔ پیشینهٔ شما با من صحبت کرد.»

مشتاقانه چند برگهٔ دیگر را ورق می‌زند و سعی می‌کند چیزی را که قرار است بعد از آن بگوید، به زبان نیاورد. «مادر شما، به عنوان یک پزشک، حتماً این رو می‌دونه. ما می‌دونیم که اس. سی. آی. دی، بیماری نادریه و به

شکل‌های مختلف بروز می‌کنه، اما شما هیچ، مطلقاً هیچ نشونه‌ای از علائم آشکارکنندهٔ این بیماری رو ندارید. اگه اون هرگونه تحقیق یا آزمایشی انجام داده باشه، این مسأله رو می‌دونه.»

اتاق از نظرم محو می‌شود و من در فضایی سفید و یکنواختم، با درهایی باز که به هیچ‌جا نمی‌رسند.

وقتی بالاخره به کالبدم بازمی‌گردم، دکتر را می‌بینم که نگران نگاهم می‌کند. می‌پرسم: «ببخشید، چیزی گفتید؟»

«آره. حتماً چندتا سؤال ازم داری.»

«چرا من توی هاوایی مریض شدم؟»

«آدم‌ها مریض می‌شن، مدلین. آدم‌های طبیعی و سالم خیلی‌وقت‌ها مریض می‌شن.»

«اما قلب من ایستاد.»

«بله، و به نظر من میوکاردیت بوده؛ یا همون التهاب عضلات قلب. من با دکترت در هاوایی هم صحبت کردم. نظر اون هم همینه. به طور کلی، احتمالاً تو در یه دورهٔ زمانی در گذشته، دچار یه عفونت ویروسی شدی که قلبت رو ضعیف کرده. وقتی در هاوایی بودی، درد قفسهٔ سینه یا نفس‌تنگی داشتی؟»

آرام می‌گویم: «آره.» و به یاد فشاری می‌افتم که به قلبم وارد می‌شد و من عمداً توجهی به آن نکرده بودم.

«خوب، گزینهٔ اصلی میوکاردیته.»

من دیگر سؤالی ندارم، حداقل نه از او. می‌ایستم. «خب، خیلی ازتون ممنونم، دکتر چیس.»

او هم سراسیمه می‌ایستد، انگار از قبل نگران‌تر است. «قبل از این‌که برید، یه چیز دیگه هم هست.»

من دوباره می‌نشینم. «به خاطر شرایطی که توش بزرگ شدید، ما از وضعیت سیستم ایمنی‌تون مطمئن نیستیم.»

«منظورتون چیه؟»

«فکر می‌کنیم شاید سیستم ایمنی شما به صورت کافی رشد نکرده باشه، مثل یه نوزاد.»

«نوزاد؟»

«سیستم ایمنی شما در معرض ویروس‌های عادی و عفونت‌های باکتریایی قرار نگرفته. و فرصت این رو نداشته که هم‌زمان با جنگیدن با این عفونت‌ها، تجربه به دست بیاره. فرصت نداشته که قوی بشه.»

«پس یعنی من هنوز مریضم؟»

دوباره به صندلی‌اش تکیه می‌دهد. «من جواب دقیقی براتون ندارم. ما با یه قلمرو کشف‌نشده سروکار داریم.

من تا حالا به موردی مثل این برنخوردم. شاید معنی‌ش این باشه که شما از آدم‌هایی که سیستم ایمنی سالمی دارند، بیشتر مریض می‌شید. یا شاید هم به این معنی باشه که وقتی مریض می‌شید، مریضی‌تون شدیدتر از بقیه‌ست.»

«چطور باید بدونم؟»

«فکر نمی‌کنم راهی برای دونستنش باشه. من پیشنهاد می‌کنم احتیاط کنید.»

ما با هم قرارهای هفتگی می‌گذاریم. او می‌گوید باید دنیا را آهسته ببینم، این یعنی شلوغی‌های بیش از حد، غذاهایی ناآشنا و فعالیت‌های جسمی خسته‌کننده ممنوع.

موقع رفتن می‌گوید: «همه چیز سر جای خودش می‌مونه.»

بعد از مرگِ

چند روز بعد به جست‌وجو برای اطلاعات بیشتر می‌گذرد، برای هرچیزی که توضیح بدهد چه اتفاقی برای من و مادرم افتاده بود. من دفترچه خاطراتی می‌خواهم که افکار او را با جوهری خوانا نوشته باشد. می‌خواهم دیوانگی‌اش دقیقاً برایم روشن شود تا بتوانم پیشینهٔ او و خودم را دنبال کنم. من به دنبال جزئیات و توضیحاتم. می‌خواهم بدانم چرا و چرا و چرا. می‌خواهم بدانم چه اتفاقی افتاد، اما او نمی‌تواند بگوید. او بیش از حد صدمه دیده است. و اگر می‌توانست؟ فرقی هم می‌کرد؟ من می‌فهمیدم؟ من عمق غم و وحشتی را که باعث شده بود او تمام زندگی‌ام را از من بگیرد، درک می‌کردم؟

دکتر چیس می‌گوید به نظرش مادرم به یک درمانگر نیاز دارد. فکر می‌کند زمان زیادی نیاز است تا او بتواند به من بگوید دقیقاً چه اتفاقی افتاده، شاید هم هرگز چنین چیزی نشود. به نظر او مادرم بعد از مرگ پدر و برادرم دچار فروپاشی عصبی شد.

کارلا از همهٔ قدرتش استفاده می‌کند تا مجابم کند خانه را ترک نکنم. نه فقط به‌خاطر مادرم، بلکه به‌خاطر خودم. وضعیت سلامتی من هنوز مشخص نیست.

شاید بد نباشد به اُلی ایمیل بدهم، اما مدت زیادی گذشته است. من به او دروغ گفتم. شاید فراموشم کرده باشد. شاید کس دیگری را پیدا کرده باشد. فکر نمی‌کنم طاقت بیاورم یک بار دیگر قلبم بشکند.

و اصلاً می‌خواهم چه بگویم؟ من تقریباً مریض نیستم؟

بالاخره کارلا متقاعدم می‌کند با مادرم بمانم. او می‌گوید من از او آدم بهتری هستم و نمی‌توانم ترکش کنم. مطمئن نیستم. قبلاً هرکس که بودم، حالا متوجه شدم که حقیقت مرده است.

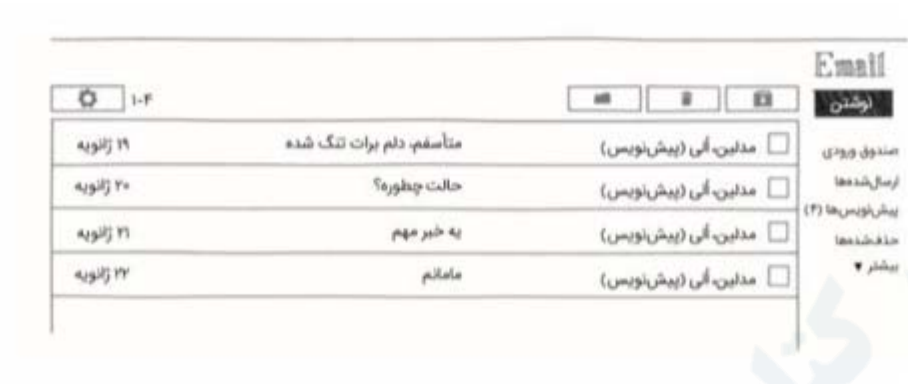
یک هفته بعد از میلاد

اولین ملاقات هفتگی‌ام با دکتر چیس است. اصرار می‌کند احتیاط کنیم.

به درِ اتاقم قفل می‌زنم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

دو هفته بعد از میلاد



(nbookcity.com) شهر کتاب

سه هفته بعد از میلاد

مامان سعی می‌کند وارد اتاقم شود، اما در قفل است و من هم توی اتاق هستم.

می‌رود.

ایمیل‌های بیشتری برای اُلی می‌نویسم، اما نمی‌فرستم.

دکتر چیس کماکان اصرار می‌کند که محتاط باشم.

(nbookcity.com) شهر کتاب

چهار هفته بعد از میلاد

هر کدام از دیوارهای اتاقم را به یک رنگ درمی‌آورم. دیوار کنار پنجره، زرد کمرنگ کره‌ای است. قفسه‌ها نارنجیِ غروب آفتاب هستند و جلوی دیوارهای آبیِ دم طاووسی قرار دارند. دیوار پشت تختم بنفشِ سنبلی است، و دیوار آخر مشکی است، مشکیِ تخته‌سیاه.

مامان در می‌زند، اما خودم را به نشنیدن می‌زنم.

می‌رود.

(nbookcity.com) شهر کتاب

پنج هفته بعد از میلاد

برای اتاق آفتاب‌گیر، گیاهان واقعی سفارش می‌دهم. برنامهٔ فیلتر هوا را غیرفعال می‌کنم و پنجره‌ها را باز می‌کنم. پنج‌تا ماهی قرمز می‌خرم، اسم همه‌شان را اُلی می‌گذارم و توی جوی آب رهایشان می‌کنم.

(nbookcity.com) شهر کتاب

شش هفته بعد از میلاد

دکتر چیس اصرار دارد که برای ثبت نام مدرسه خیلی زود است. بچه‌ها زیادند و بیماری‌های زیادی دارند. من و کارلا متقاعدش می‌کنیم که اجازه بدهد بعضی از معلم‌های خصوصی‌ام را که از وضعیت سلامتی خوبی برخوردارند، حضوری ببینم. با بی‌میلی می‌پذیرد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

خدمات روان‌پزشکی خانواده

خیابان بلاف ۳۳، سانتا مونیکا، سی. ای

مارگارت استیونسون
Md . ABPN

۲۰۱۶/۲/۲۳ ۴:۱۹ ب.ظ
بایگانی شده در تاریخ ۲۰۱۶/۲/۲۶

بیمار
پاولین ویتییر (اف ۵۱)

چکیده
بیمار بالاخره می‌تواند وقایع شب مرگ همسر و پسرش را بازگو کند. کماکان در زمان حال از این موضوع صحبت می‌کند. واضح است که باید اقداماتی صورت بپذیرد.

. .

رونوشت
می‌دانستید وقتی مأموران پلیس عصبی هستند، به اسلحه‌های خود دست می‌زنند؟ این یک نوع تیک عصبی است. در اتاق اورژانس، هر زمان اعضای باند یا سارقین را می‌آورند، متوجه این قضیه شدم. به نظرم لمس آن آرامشان می‌کند. دوتای آن‌ها بعد از حادثه به خانه آمدند. یک آقا و یک خانم. آیا از عمد این کار را انجام می‌دهند؟ یک مرد، یک زن. پلیس زن همهٔ حرف‌ها را زد و دائم به اسلحه‌اش دست می‌زد. به من می‌گفت سرکار خانم. به نظرم می‌خواست من خبرش را حدس بزنم تا مجبور نباشد آن را بلند به زبان بیاورد. من پزشک هستم. عادت داشتم خبر بد بدهم، اما او عادت به این کار نداشت. به حرف زدن ادامه داد. به من گفت چه اتفاقی افتاده، اما من دیگر آن‌جا نبودم. برگشته بودم به شیرخوارگاه پیش مدی. داشتم روی شکمش دست می‌کشیدم. دوباره مریض شده بود. همه‌اش مریض بود. عفونت گوش. اسهال. برنشیت. پلیس زن همین‌جور حرف می‌زند و فقط دلم می‌خواست تماشش کند. می‌خواستم همه‌چیز فقط تمام شود. نه گریهٔ بچه‌ای، نه مریضی‌ای، نه بیمارستانی، نه مرگی. اگر فقط همه‌چیز برای یک لحظه متوقف می‌شد، فقط متوقف می‌شد.

@BOOKESTUNN

گل‌هایی برای الجرنون

یک هفتهٔ بعد، من و کارلا نگاهمان به آقای واترمن است که به سمت چمن‌ها و ماشینش می‌رود و خانهٔ ما را ترک می‌کند. قبل رفتنش بغلش کردم. تعجب کرده بود، اما چیزی نپرسید، فقط بغلم کرد؛ انگار که این کار خیلی طبیعی است.

بعد از رفتنش، چند دقیقه بیرون می‌مانم و کارلا منتظرم است. دنبال راهی می‌گردد که آرام قلب از پیش شکسته‌شدهٔ من را بشکند.

شروع می‌کند به صحبت: «خب...»

می‌دانم می‌خواهد چه بگوید. کل روز داشت خودش را برای گفتنش آماده می‌کرد. «خواهش می‌کنم تنهام نذار کارلا. هنوز بهت احتیاج دارم.»

چشمانش به من است، اما نمی‌توانم نگاهش را تاب بیاورم.

آن‌چه می‌گویم را انکار نمی‌کند، فقط دستم را در دستانش می‌گیرد.

انگشتانم را می‌فشارد و می‌گوید: «اگر واقعاً و حقیقتاً به من نیاز داشته باشی، می‌مونم. اما تو به من نیازی نداری.»

هیچ تلاشی نمی‌کنم که جلوی اشک‌هایم را بگیرم. «من همیشه بهت نیاز دارم.»

آرام می‌گوید: «اما دیگه نه مثل قبل.»

البته که درست می‌گوید. نیازی ندارم که روزی هشت ساعت این‌جا پیش من بماند. دیگر به مراقبت همیشگی نیازی ندارم. اما بدون او چه کنم؟

اشک‌هایم به هق‌هق‌هایی از ته دل تبدیل می‌شود و او من را در آغوش می‌گیرد و اجازه می‌دهد آن‌قدر گریه کنم که اشک‌هایم تمام شوند.

«چه‌کار می‌کنی؟»

با گوشهٔ دستش صورتم را پاک می‌کند. «شاید برگردم بیمارستان. کار کنم.»

«به مامانم گفتی؟»

«امروز صبح.»

«چی گفت؟»

«به خاطر مراقبت از تو ازم تشکر کرد.»

جلوی اخم کردنم را نمی‌گیرم.

چانه‌ام را می‌گیرد توی دستش. «کی می‌خوای یه جایی تو قلبت پیدا کنی برای بخشیدنش؟»

«کاری که کرد رو نمی‌شه بخشید.»

سرم را تکان می‌دهم. «کل زندگی‌م رو ازم گرفت.» حتی حالا، فکر کردن به همهٔ آن سال‌های تباه شده، باعث می‌شود احساس کنم لبهٔ پرتگاهی بزرگ ایستاده‌ام که می‌توانستم در آن سقوط کنم و هرگز از آن بیرون نیایم.

کارلا من را به حال برمی‌گرداند. می‌گوید: «کل زندگی‌ت نه، هنوز کلی وقت داری.»

به داخل برمی‌گردیم. دنبالش می‌کنم و می‌بینم که دارد وسایلش را برای آخرین بار جمع می‌کند.

می‌پرسم: «گل‌هایی برای الجرنون رو خوندی؟»

«آره»

«خوشت اومد؟»

«نه. کتاب‌های این سبکی دوست ندارم. توش امید نیست.»

«گریه‌ت انداخت، آره؟»

سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد؛ اما بعد اعتراف می‌کند؛ «خب، آره، مثل یه بچه.»

هر دو خنده‌مان می‌گیرد.

(nbookcity.com)

هدیه

یک هفته بعد، مامان درِ اتاقم را می‌زند. همان‌جا روی کاناپه می‌مانم و تکان نمی‌خورم. دوباره در می‌زند، مصرانه‌تر؛ و عصبانیتم دوباره اوج می‌گیرد. نمی‌دانم آیا رابطه‌مان مثل گذشته خواهد شد یا نه. برایم سخت است که او را ببخشم، وقتی کاملاً متوجه جنایتش نشده است.

دستش را بالا آورده بود که دوباره در بزند و همان لحظه در را با شدت باز می‌کنم.

می‌گویم: «الان وقت خوبی نیست.» به خودش می‌پیچد، اما توجهی نمی‌کنم. می‌خواهم دوباره و دوباره آزارش بدهم. خشمم هیچ‌وقت این‌قدرها فروکش نمی‌کند. انتظار داشتم با گذر زمان کمرنگ شود، اما هنوز درست همان‌جاست، بالای بالا.

نفسی می‌گیرد. «برات یه چیزی خریدم.» صدایش آهسته و سردرگم است.

چشم‌هایم را گرد می‌کنم و می‌گویم: «فکر می‌کنی کادو اوضاع رو درست می‌کنه؟»

می‌دانم که باز هم اذیتش کرده‌ام. هدیه در دستش می‌لرزد. می‌گیرمش فقط برای این‌که مکالمه‌مان تمام شود. می‌خواهم خودم را جایی دور از او محبوس کنم و مجبور نباشم احساس دلسوزی، یا همدردی، یا رحم یا هر چیزی که هست داشته باشم.

برمی‌گردد که برود، اما می‌ایستد. «هنوزم دوستت دارم مدلین. تو هم هنوز دوستم داری. کل زندگی‌ت پیش روته. نذار هدر بره. ببخش من رو.»

پایان آغاز است و آغاز، همان پایان

هدیهٔ مامان را باز می‌کنم. گوشی همراه است. برنامهٔ هواشناسی با پیش‌بینی هوای یک هفتهٔ آینده باز است. روشن و آفتابی، هر روز.

باید از خانه خارج شوم. می‌روم بیرون، نمی‌دانم دارم کجا می‌روم تا وقتی که می‌رسم. خوشبختانه نردبان دقیقاً همان‌جایی است که اُلی رها کرده بود. از آن بالا می‌روم و به سقفش می‌رسم.

افلاک‌نما هنوز همان‌جا و هنوز زیباست. خورشیدها و ماه‌ها و ستاره‌های زَرورقی هنوز آویزانند و می‌چرخند و پرتوی خورشید را به جهانی بزرگ‌تر منعکس می‌کنند. با آرنج می‌زنم به یکی از سیاره‌ها و کل سیستم آرام می‌چرخد. می‌فهمم که چرا اُلی چنین جایی را ساخت. دیدن کل جهان در یک آن، آرامش‌بخش است. دیدن تکه‌تکه‌ها و دانستن این‌که چطور همه به هم متصل می‌شوند.

واقعاً آخرین باری که با هم این بالا بودیم، پنج ماه پیش بود؟ انگار یک عمر گذشت، مثل چندین عمری که طی شد. و دختری که این‌جا بود چه؟ واقعاً من بودم؟ به جز اسم و شباهت ظاهری، دیگر چه نقطهٔ اشتراکی با آن مدی سابق دارم؟

بچه‌تر که بودم، یکی از کارهای مورد علاقه‌ام این بود که کل جهان را آن‌طوری که خودم دوست دارم تصور کنم. گاهی دختر لپ قرمزی و کولی بودم که گُل می‌خورد و تنهای تنها کیلومترها سربالاییِ کوه‌ها را طی می‌کرد. یا یک نترسِ آدرنالین‌سوزِ چترباز اتومبیل‌سوار بودم. یا یک اژدهاکش زره‌پوش و شمشیرزن. تصور این چیزها جالب بود، چون خودم می‌دانستم چه کسی هستم. حالا هیچ‌چیزی نمی‌دانم. نمی‌دانم در دنیای جدیدم قرار است چه کسی باشم.

کماکان تلاش می‌کنم لحظه‌ای را که همه‌چیز تغییر کرد با دقت مشخص کنم. لحظه‌ای که زندگی‌ام را در این مسیر قرار داد. وقتی بود که پدر و برادرم مردند؟ یا قبل‌تر از آن؟ وقتی که روز حادثه سوار ماشین شدند؟ وقتی که برادرم به دنیا آمد؟ یا وقتی که مامان و بابا با همدیگر آشنا شدند؟ یا وقتی که مادرم به دنیا آمد؟ شاید هیچ‌کدام از این‌ها نبود. شاید وقتی بود که رانندهٔ کامیون فکر کرد برای رانندگی خسته نیست. یا شاید اصلاً وقتی که تصمیم گرفت رانندهٔ کامیون شود. یا وقتی که متولد شد.

یا هر کدام از تعداد نامحدود لحظاتی که به دیگری منجر می‌شوند.

پس اگر این قدرت را داشتم که یک لحظه را تغییر دهم، کدام را انتخاب می‌کردم؟ و یعنی نتیجه‌ای که می‌خواستم نصیبم می‌شد؟ هنوزم مدی بودم؟ در این خانه زندگی می‌کردم؟ پسری به اسم اُلی به خانهٔ

کناریمان اسباب‌کشی می‌کرد؟ عاشق هم می‌شدیم؟

نظریهٔ آشوب می‌گوید حتی تغییری کوچک در شرایط ابتدایی می‌تواند منجر به نتایج غیرقابل‌پیش‌بینی وسیعی شود. پروانه‌ای در این زمان بال می‌زند و در آینده طوفانی به پا خواهد شد.

با این همه، به نظرم اگر می‌توانستم تنها یک لحظه را پیدا کنم، جزء به جزء، مولکول به مولکول جدایش کنم تا جایی که به سطح اتمی آن برسم، به بخشی برسم که جدانشدنی و اساسی باشد. اگر می‌توانستم جدایش کنم و درکش کنم شاید آن‌وقت می‌توانستم دقیقاً همان تغییر مناسب را ایجاد کنم.

می‌توانستم حال مامان را خوب کنم و کاری کنم که هرگز شکسته نشود.

می‌توانستم درک کنم چطور در این آغاز و پایان همه‌چیز، روی این پشت‌بام هستم.

(nbookcity.com)

آیندهٔ کامل #۲



از: مدلین اف. ویتییر

به: genericuser۰۳۳@gmail.com

موضوع: آیندهٔ کامل #۲

تاریخ ارسال: ۱۰ مارس، ۷: ۳۳ ب.ظ

وقتی که این نامه رو می‌خونی من رو بخشیده‌ای.

(nbookcity.com) نیک بوک

کارت پرواز

شماره

AT3881 11mar16630A

آلتا ایر

مقصد

مطلین‌ویتنیر

مبدا

لس‌آتلس

ساعت

۰۹:F

شماره صندلی

۳۳

مطلین‌ویتنیر

لس‌آتلس

نیویورک

آلتا ایر

(nbookcity.com) شهر کتاب

بخشش

به بیرون از پنجرهٔ هواپیما خیره می‌شوم و کیلومترها زمین‌های سبزی را می‌بینم که به مربع‌های یکدست قطعه‌بندی شده‌اند. دو جفت استخر سبز ـ آبی رمزآلودی که زیر پای ما است و لبه‌هایش می‌درخشد. از این بالا، جهان بانظم و بی‌نظم است.

اما می‌دانم بیشتر از این حرف‌هاست. و کمتر. منظم است و بی‌نظم. زیباست و عجیب.

دکتر چیس زیاد با پرواز زودهنگامم موافق نبود. اما هرچیزی در هرجایی امکان‌پذیر است. امنیت همه‌چیز نیست. زندگی بسیار بیشتر از زنده بودن است.

وقتی دیشب به مامان گفتم، به‌خاطر کارهایش سعی نکرد که جلویم را بگیرد. گرچه هنوز هم کاملاً باور ندارد که مریض نباشم، اما تمام ترس‌ها و وحشت‌هایش را فرو خورد. مغز دکترش نمی‌پذیرد که باورهای خودش در تمام این سال‌ها برخلاف مدارک باقی دکترها و آزمایش‌های دیگر بوده است. تلاش می‌کنم خودم را جای او بگذارم، بازیِ علت و معلول نه، بازی معلول و علت. برمی‌گردم به قبل‌ها و قبل‌ها و قبل‌ها و همیشه به یک جا می‌رسم.

عشق.

عشق آدم‌ها را دیوانه می‌کند.

کمبود عشق آدم‌ها را دیوانه می‌کند.

مادرم عاشق پدرم بود. او عشقِ زندگی‌اش بود. و عاشق برادرم بود. او عشقِ زندگی‌اش بود. و عاشق من است. من عشقِ زندگی‌اش هستم.

دنیا پدر و برادرم را از ما گرفت. برای مامان چنین اتفاقی یک بیگ‌بنگ برعکس بود؛ همه‌چیزی که تبدیل به هیچ‌چیز شد.

می‌توانم درک کنم.

تقریباً.

تمام تلاشم را می‌کنم که درک کنم.

پرسید: «کی برمی‌گردی خونه؟»

و حقیقت را به او گفتم. «نمی‌دونم که این‌جا خونهٔ من باشه یا نه.»

بعد اشک‌هایش جاری شد، با این حال گذاشت بروم، و این باید معنایی داشته باشد.

بالاخره ابرها آن‌قدر پر و غلیظ می‌شوند که نمی‌توانم چیزی را ببینم. در صندلی‌ام راحت می‌نشینم و شازده

کوچولو را دوباره می‌خوانم. و دقیقاً مثل هر وقتی که آن را خوانده‌ام، معنای متفاوتی برایم دارد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

زندگی کوتاه است™

نقدهایی لودهنده نوشتهٔ مدلین

شازده کوچولو اثر آنتوان دو سنت اگزوپری

خطر لو رفتن داستان: عشق ارزش همه‌چیز را دارد. همه‌چیز.

(nbookcity.com) شهر کتاب

این زندگی

حتی ساعت ۹ صبح شنبه، نیویورک‌سیتی همان‌طوری که به آن شهرت دارد، شلوغ و پرسروصداست. خیابان‌ها پر از صدای بوق و ماشین‌هایی است که آهسته حرکت می‌کنند. پیاده‌روها مملو از آدم‌هایی است که با فاصله‌ای کم یکدیگر را پشت سر می‌گذارند، جوری که انگار می‌رقصند. روی صندلی پشتی تاکسی می‌گذارم صدا و بوی شهر مرا در بر بگیرد.

به اُلی نگفتم می‌خواهم چه کنم، فقط این را گفتم که توی مغازهٔ کتاب دست‌دوم فروشی نزدیک خانه‌شان هدیه‌ای منتظرش است. تمام طول پرواز، دیدار دوباره‌مان را تصور می‌کردم. در هر سناریویی که در ذهن داشتم، در همان سی ثانیهٔ اول دست همدیگر را می‌گرفتیم.

راننده جلوی کتابفروشی یِ اُلده[۶۵] پیاده‌ام می‌کند. درها را هل می‌دهم و همان لحظه می‌فهمم این‌جا همان‌جایی است که در نهایت وقت زیادی را در آن پرسه می‌زنم.

کتابفروشی، مغازه‌ای کوچک است که از کف تا سقفش، قفسه‌هایی پر از کتاب چیده شده. فضای کتابفروشی تاریک است و با چراغ‌قوه‌های کوچک روشن شده که به هر قفسه چسبیده‌اند و این‌طوری فقط کتاب‌ها دیده می‌شوند. بوی مغازه به هر آن‌چه تا به حال تصور کرده‌ام، شباهتی ندارد. بوی کهنگی می‌دهد. انگار سالیان سال است که همین جا بوده.

تا قبل از این‌که اُلی برسد، پانزده دقیقه وقت دارم. در راهروها قدم می‌زنم و نگاهی گذرا به همهٔ کتاب‌ها می‌اندازم. می‌خواهم در یک لحظه روی همه‌شان دست بکشم. می‌خواهم اسمم را به همهٔ آدم‌هایی که قبل از من این کتاب‌ها را خوانده‌اند، اضافه کنم. دست‌هایم را روی عطف کتاب‌ها می‌کشم. بعضی‌شان خیلی پاره‌اند، پس حسابی خوانده شده‌اند، آن‌قدر که به سختی اسم کتاب را تشخیص می‌دهم.

به ساعت گوشی‌ام نگاه می‌کنم. تقریباً وقتش است. راهم را سمت راهروی س ـ ش کج می‌کنم و پنهان می‌شوم. پروانه‌هایم برگشته‌اند.

یک دقیقه بعد، می‌بینمش که آرام بین راهرو قدم می‌زند و قفسه‌ها را بررسی می‌کند.
موهایش بلند شده. موهای فِر پرپشتی دارد که گوشه‌های صورتش را پوشانده است. یکدست مشکی هم نپوشیده. خب، شلوار و کتانی‌هایش مشکی‌اند، اما تی‌شرت طوسی پوشیده و به نظرم یک جورهایی بلندتر شده است.

بیشتر از هر چیزی که این هفته‌های آخر تجربه‌اش کرده‌ام، خداحافظی با کارلا، ترک خانه برخلاف توصیهٔ دکتر

چیس، ترک مادرم در اوج ناراحتی‌اش، دیدن او با این ظاهر متفاوت مرا به وحشت می‌اندازد.

نمی‌دانم چرا انتظار داشتم همان‌جوری باشد. مگر خودم همان دختر چند ماه پیش هستم؟

گوشی‌اش را درمی‌آورد تا دوباره راهنمایی‌هایم را بخواند.



گوشی را سُر می‌دهد توی جیبش و دوباره به قفسه‌ها نگاه می‌کند. کتاب را طوری آن‌جا گذاشتم که روی جلدش بالا باشد، روبه‌روی باقیِ کتاب‌ها، پس مطمئناً آن را می‌بیند. می‌بیند. اما به جای برداشتن، دست‌هایش را توی جیب‌هایش می‌برد و خیره می‌شود.

چند روز پیش، وقتی راز دلم را به افلاک‌نما می‌گفتم، خیلی داشتم سعی می‌کردم که یک لحظهٔ تأثیرگذار که زندگی‌ام را به مسیرش برگرداند، پیدا کنم. لحظه‌ای که به این سؤال پاسخ دهد: چطور شد که به این‌جا رسیدم؟

اما فقط یک لحظه نیست. مجموعه‌ای از لحظه‌هاست. و زندگی شما از هر کدام از این لحظه‌ها، می‌تواند به هزاران مسیر منشعب شود. شاید برای همهٔ انتخاب‌هایی که داشتید و نداشتید، یک مدل زندگی وجود داشته

باشد.

شاید با همهٔ این‌ها یک مدل از زندگی‌ام جایی است که مریض هستم.

یک مدل جایی که در هاوایی می‌میرم.

یکی جای دیگری که پدر و برادرم هنوز زنده هستند و مادرم شکسته نشده.

حتی یک مدل زندگی بدون حضور اُلی هم هست.

اما نه این زندگی.

اُلی دست‌هایش را از جیبش بیرون می‌آورد، کتاب را از قفسه بیرون می‌آورد و می‌خواند. لبخند می‌زند و آرام روی پاشنهٔ پایش بالا و پایین می‌رود.

از جایی که پنهان شده‌ام بیرون می‌آیم. به سمتش قدم می‌زنم. لبخندی که به من می‌زند ارزش زندگی کردن را دارد.

می‌گوید: «کتابت رو پیدا کردم.»

یادداشت‌ها

[←۱]

Whittier Madeline

[←۲]

Carla

[←۳]

مولوکینی (:)Molokini دهانه‌ای آتش‌فشانی به شکل هلال در اقیانوس آرام که تنها بخشی از دهانهٔ آن از آب بیرون زده و جزیره‌ای کوچک و غیرمسکونی در هاوایی ساخته است.

[←۴]

نقص ایمنی ترکیبی شدید (Deficiency Immune Combined Severe) یا همان اس. سی. آی. دی (SCID)

[←۵]

پیکشنری (:)Pictionary نوعی بازی که در آن شرکت‌کننده‌ها از روی نقاشی، کلمهٔ مورد نظر را حدس می‌زنند.

[←۶]

جین

[←۷]

آپوکالیپس (Apocalypse) به معنی مکاشفه

[←۸]

فرانکشتاین جوان (Frankenstein Young) فیلمی کمدی است که در سال ۱۹۷۴ ساخته شد.

[←۹]

cumpleaños: feliz به زبان اسپانیایی یعنی تولدت مبارک

[←۱۰]

gracias: به زبان اسپانیایی یعنی متشکرم

[←۱۱]

Rosa

[←۱۲]

Charlie

[←۱۳]

فضاپیما یا کشتی مادر، فضاپیمای بسیار بزرگی است که حمل فضاپیماهای کوچک‌تر را به عهده دارد.

[←۱۴]

Olly

[←۱۵]

Oliver

[←۱۶]

London Jump

[←۱۷]

menteuse: به زبان فرانسوی یعنی دروغ‌گو

[←۱۸]

برج ایفل

[←۱۹]

Waterman

[←۲۰]

بله، نه و نه به زبان فرانسوی

[←۲۱]

Tumblr

[←۲۲]

Ralph

[←۲۳]

Furukawa

[←۲۴]

Uxorious: به معنی زن‌ذلیل

@BOOKESTUNN

[←۲۵]

شعر پنج سطری فکاهی

[←۲۶]

SFV

[←۲۷]

رقابتی در آمریکا که شرکت‌کننده‌ها به هجی کردن کلمات می‌پردازند.

[←۲۸]

هنر تزیینی

[←۲۹]

ABBA

[←۳۰]

گربهٔ کتاب آلیس در سرزمین عجایب

[←۳۱]

Keds

[←۳۲]

Cruise Tom

[←۳۳]

Hunt Ethan

[←۳۴]

آزادی

[←۳۵]

بیرون

[←۳۶]

رازها

[←۳۷]

Pritchert Janet

(nbookcity.com) نشر کتاب

[←۳۸]

مدلین با اسم کتاب‌های معروف داستان دو شهر نوشتهٔ چارلز دیکنز، کشتن مرغ مقلد نوشتهٔ هارپر لی و گور به گور اثر فاکنر شوخی می‌کند.

[←۳۹]

Aloha

[←۴۰]

.Maui

[←۴۱]

Adam I'm ,Madam

[←۴۲]

To Likely Most Girl A

[←۴۳]

Mahalo: به زبان هاوایی یعنی متشکرم

[←۴۴]

Zack

[←۴۵]

Chilaquiles

[←۴۶]

Mexicana Crema

[←۴۷]

TTYL: بعداً باهات حرف می‌زنم

[←۴۸]

loa nui Mahalo

[←۴۹]

Ka'anapali

[←۵۰]

Lanai

[←۵۱]

Voila: بفرمایید

[←۵۲]

Murphy

[←۵۳]

Rock Black

[←۵۴]

moco Loco

[←۵۵]

Mercury Freddie

[←۵۶]

Stones Rolling

[←۵۷]

Kalua: یک نوع روش پخت سنتی هاوایی

[←۵۸]

نوعی پلکان بی‌انتها در معماری که به هیچ جای خاصی نمی‌رسد و طراح آن موریس اشر هنرمند هلندی است.

[←۵۹]

U-Haul

[←۶۰]

Francis Melissa

[←۶۱]

Memorial Maui

[←۶۲]

Virus Syncytial

[←۶۳]

Chase

[←۶۴]

Flores

[←۶۵]

Olde Ye

(nbookcity.com) شهر کتاب

@BOOKESTUNN



Everything, Everything

Nicola Yoon

برندهٔ جوایز

- South Carolina Book Award for Young Adult (2018)
- Rhode Island Teen Book Award (2017)
- Pennsylvania Young Reader's Choice Award winner for Young Adults (2017)
- Soaring Eagle Book Award (2016)

بیماری من همان اندازه که نادر است، شهرت دارد. در یک کلام من به همهٔ جهان آلرژی دارم. از خانه‌ام پا بیرون نمی‌گذارم، هفده سال است که پایم را از خانه بیرون نگذاشته‌ام. اما یک روز، سروکلهٔ یک کامیون پیدا می‌شود و کنار خانهٔ ما نگه می‌دارد. از پنجرهٔ اتاقم به بیرون نگاه می‌کنم و چشمم به او می‌افتد. قدبلند و لاغر است و سر تا پا مشکی پوشیده: تی‌شرت مشکی، شلوار جین مشکی، کتانی‌های مشکی و کلاه بافتنی مشکی که کل موهایش را پوشانده است. من را می‌بیند که دارم نگاهش می‌کنم و بهم خیره می‌شود. من هم به او خیره می‌شوم. اسمش اُلی است. شاید پیش‌بینیِ همهٔ چیزها کار ما نباشد، اما بعضی چیزها را می‌توان پیش‌بینی کرد، مثلاً این‌که من حتماً عاشق اُلی خواهم شد.
و تقریباً شکی نیست که فاجعه‌ای به بار خواهد آمد.

@BOOKESTUNN

Khoobpub
ISBN: 978-622-95323-1-7
9 786229 532317
باهم خوب باشیم
www.khoobb.com